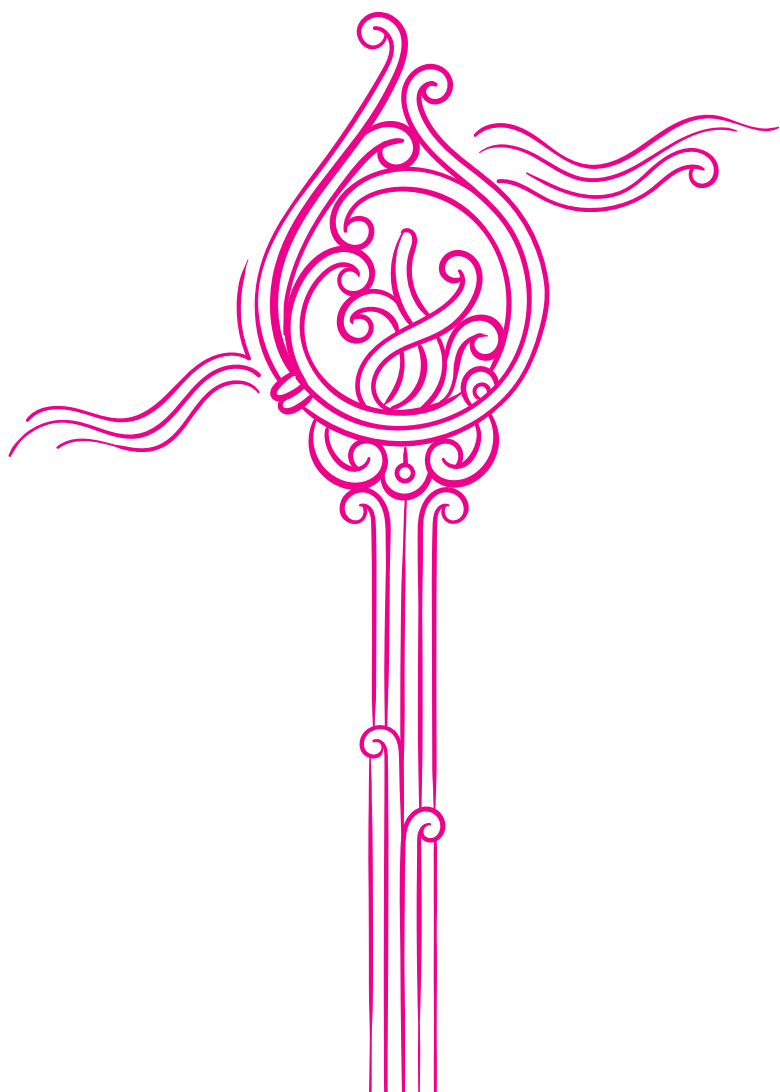






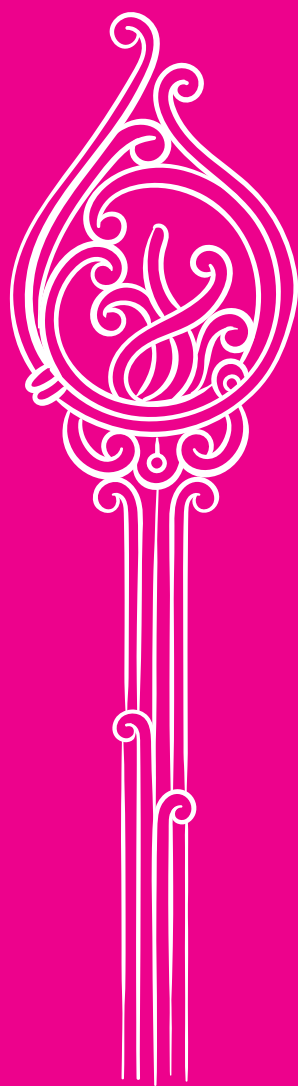
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شفا و شفا

نویسنده: مرتضی راضی
به کمک: مطهره پوراسماعیلی،
یگانه برخوردار، زهرا عیسی زاده
کمیک‌کار: لیلا اربابی
طراح جلد: سید محمد موسوی
صفحه‌آرا: علی عبادی فرد
ناشر: شهید ابراهیم هادی
چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه
نوبت و سال چاپ: اول / آذرماه ۱۴۰۴
تیراژ: ۵,۰۰۰ جلد | قیمت: ۱۲۰,۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۱۶۹-۸۸-۱
شماره پخش انتشارات ابراهیم هادی
۰۲۱-۳۶۳۰۶۱۹۱-۳۶۳۱۲۱۴۴
(ساعت ۹ الی ۱۷)



۷	 به جای مقدمه
۹	 چند جمله برای دلِ تو
۱۱	 اما او ایستاد
۲۱	 غریقِ نجات
۲۹	 بنت الهدی
۴۵	 قرص آرام بخش
۵۵	 نزدیک ترین ایستگاه به من
۶۵	 پیام خوانده نشده
۷۳	 زن، زندگی، آزادی
۸۷	 دور خدا بگردم
۹۹	 زنگ آخر دعوا
۱۱۱	 تکه گمشده پازل



به جای مقدمه

شخصیت دختران و بانوان نمونهٔ اسلام بسیار والا و شگفت‌انگیز است و ابعاد وسیع و اثرگذاری دارد که متأسفانه کمتر به آن پرداخته شده است.

ما چه قدر دربارهٔ بانوان شهیده و شاخص حرف برای گفتن داریم؟ چند عنوان کتاب اختصاصاً برای نقش این قشر مهم در تاریخ اسلام و انقلاب تولید شده است؟ چند فیلم سینمایی؟ در کتاب‌های درسی فرزندان دخترمان چند صفحه برای معرفی این زنان بزرگ و آسمانی اختصاص یافته است؟ نسل جوان، به‌ویژه دختران که همیشه به دنبال الگو برای خود هستند، تشنه دست‌یابی به این الگوهای نورانی‌اند.

اگر دستشان به این الگوهای سراسرنور رسید، راه رشدشان دوچندان سرعت خواهد گرفت. در غیر این صورت، الگوهای فاسد و شیطانی، اما به‌ظاهر جذاب، جای آنها را خواهند گرفت.

من در شگفتم که چرا در محافل زنانه و مجالس و همایش‌های دینی و در لابه‌لای این همه کتاب‌هایی که نوشته می‌شود و حتی در حوزه‌های علمیة خواهران و مساجد و محافل معنوی، آن‌طور که باید و شاید اثری از این الگوهای ناب دیده نمی‌شود و حرفی گفته نمی‌شود و نسل جوان دختر ما با این ستاره‌های پرنور آشنا نیستند!

به جوانان باایمان و به‌ویژه دختران پاکدامن این سرزمین توصیه می‌کنم که از مطالعه این کتاب غفلت نورزند و مطمئن باشند که نگاه و رفتارشان قبل از خواندن این کتاب با بعد از آن متفاوت خواهد بود.

آیت‌الله بهجت رحمته‌الله می‌فرمودند: «مطالعه زندگی خوبان، به منزله کلاس اخلاق است».

خوشا آنان که مرگشان در شهادت رقم خورد و در آخرین لحظه‌های عمرشان با زیارت مولایشان چشم از جهان فرو بستند. چه فوزی بالاتر از این؟! «اَللّٰهُمَّ اَرْزُقْنَا تَوْفِیْقَ الشَّهَادَةِ فِی سَبِیْلِكَ تَحْتَ رَايَةِ وَلِیِّكَ». اِنْ شَاءَ اللّٰهُ

مرتضی راضی

آبان ۱۴۰۴

تهران

چند جمله برای دلِ تو

چند جمله برای دلِ تو؛

برای تو که در طوفان حوادث زندگی زمین خوردی و پات زخمی شده؛
برای تو که در این هزار راه زندگی سردرگم شدی و به دنبال میانبر می‌گردی؛
برای تو که از تجربه کردن خسته شدی و دیگه دوست نداری پا تو جاده‌ای
بذاری که بن بسته.

می نویسم که بین ما، توی همین کوچه پس کوچه‌های شهر خودمون،
ستاره‌هایی بودن که به پرواز دراومدن و پرکشیدن، تا به ما بفهمونن که می‌شه
آسمونی بود و زمینی زندگی کرد.
و می‌شه زمینی بود و دل آسمانی داشت.

اگه نسخه شفابخش می‌خوای،
اگه دنبال مرهم اضطراب‌های دلت می‌گردی،
و اگه در جست‌وجوی راه هستی،
پس بشنو کلام امام و رهبرمون رو که فرمود:
«با این ستاره‌ها راه را می‌شود پیدا کرد.»

یعنی سربه‌زیر نباش؛ نگاهت به زمین دنیا و مادیات وزرق و برقش نباشه،
که به کج‌راهه کشیده می‌شی.

خوش به حال کسی که تو این دنیای رنگارنگ و دل‌فریب، خودش رو هم‌رنگ
شهدا بکنه.

این کتاب با همه قشنگی‌هاش تقدیم به تو
دختر نور...





اماوايستاد

حضرت زينب عليها السلام

إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوا تَتَنَزَّلُ
عَلَيْهِمُ الْمَلَائِكَةُ أَلَّا تَخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا

بی تردید کسانی که گفتند: «پروردگار ما خداست»،
سپس پای حرفشان ایستادند، فرشتگان بر آنان
فرود می آیند که: «نترسید و غمگین مباشید!»

فصلت ﴿۳۰﴾



هیچ وقت نفهمیدم چه طور ممکنه یکی این قدر صبور باشه! قبل از این که باهات آشنا بشم، فکر می کردم تو یه دیوونه به تمام معنایی! اما بعد از این که شناختمت، فهمیدم نه! تو راستی راستی مجنونی. آخه همیشه خودت می گی: کارت از دیوونگی گذشته و به جنون رسیده! راست هم می گی؛ فقط یه مجنون می تونه به خاطر اون چیزی که عاشقشه، جلوی همه دنیا وایسه، اما روی حرفش حرف نزنه!

ولی الآن و توی این نامه، نمی خوام حرف های قشنگت رو به خودت برگردونم. فقط می خوام برات یه قصه ای رو تعریف کنم؛ قصه همون دختری که تو باعث شدی لنگه خودت، عاشقش بشم!

شاید با خودت بگی: این دختره دیوونه بود، دیوونه تر هم شد! آخه کدوم آدم عاقلی نامه می نویسه، اما اول نامه نمی گه: سلام، حال شما چه طور است؟ حال من خوب است!

اصلاً کدوم آدم عاقلی توی این دوره و زمونه به کسی نامه می ده؟! اونم من به تویی که هرروز خدا داریم باهم چت می کنیم... اما بهت گفته بودم یه روزی یه جوری سوپرایزت می کنم که نفهمی از کجا خوردی! دقیقاً همون جوری که تو با اومدنت توی زندگیم، شگفت زده ام کردی، نفهمیدم از کجا خوردم. فقط یهو دیدم دارم شبیهت می شم! منم دارم مثل تو عاشق می شم...

یکی ندونه، فکر می‌کنه دارم درباره‌ی یه پسر به زیبایی یوزارسیف حرف می‌زنم که عالم و آدم عاشقش می‌شدن و دستاشون رو به خاطرش می‌بریدن! ولی من و تو خوب می‌دونیم قصه ما از قصه‌ی یوسف هم شگفت‌آورتره. قصه از اون روزی شروع شد که سر کلاس ادبیات، خانم فرهنگم اومد و با اون عینک هری پاتری مخصوصش گفت: امروز چالش داریم! قلم و کاغذ به راهه؟!

منم که اون روز حسابی بی‌حوصله بودم و توی ذهنم جنگ جهانی سوم به پا بود، چشمام یه برقی زد! همیشه عاشق چالش‌های خانم فرهنگم بودم. فکر کنم تو تمام این یازده سال مدرسه، تنها معلم دینی‌ای بود که باهاش حال کردم. اصلاً همین که می‌گفت قلم و کاغذتون به راهه، یعنی قراره جرقه‌ی ماجراجویی خفن بخوره. ولی هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که نهایت این ماجراجویی خفن، به این برسه که با «نرگس رافعی» رفیق بشم!

نرگس رافعی؟! همون حاج خانووم کلاس! همون بچه‌مبته‌ی که تو مدرسه، هیچ‌وقت یه دونه از تار موهاش مشخص نمی‌شد؛ مبدا اساتید آقا، موهاش رو ببینن! تنها کسی از کلاس‌مون که زنگ ناهار، بی‌خیال شکمش می‌رفت نماز... با خودم فکر می‌کردم، آخه این دختره با این همه دین و ایمونش اومده رشته تجربی که چی؟! می‌رفت حوزه علمیه، خودش رو راحت می‌کرد. این قدر هم طعنه و کنایه نمی‌شنید!.

مثلاً اگه یکی به من می‌گفت: کلاغ‌سیاه! به جای این که بهش لبخند بزنی و بگی: «همه می‌تونن برای بقیه لقب بزارن، ولی من کلاغ آزاد بودن رو به قناری تو قفس بودن ترجیح می‌دم!» می‌زدم زیر گریه! شایدم جیغ می‌زدم و موهاش رو می‌گندم! اما تو چی آخه؟! با اون لبخند دائمی که نمی‌فهمیدم از کجا اومده بود و هیچ‌وقت از روی لب نمی‌رفت، نمی‌داشتی کسی از تو بی‌احترامی یا رفتار اشتباهی ببینه.

وقتی معدل‌های ترم اول اومد... رتبه‌ی ممتاز مدرسه شدی! آخه کی می‌تونه تو رشته‌ی تجربی این قدر معدلش بالا باشه؟! اونم وقتی همه بچه‌ها بهش می‌گفتن عقب‌مونده!

خلاصه که داشتم می‌گفتم... خانم فرهنگه و چالش‌هاش و شخصیت بامزه‌ای که داره.

من رو باش که فکر می‌کردم امروز قراره درس هفتم رو بخونیم. آیه ﴿إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوا تَتَنَزَّلُ عَلَيْهِمُ الْمَلَائِكَةُ أَلَّا تَخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا﴾ (فصلت/۳۰) ترجمه آیه رو که خوندم، ناخودآگاه قیافه‌م شبیه علامت تعجب شد که یعنی چی؟ (همانا کسانی که گفتند پروردگار ما الله است و سپس استقامت کردند، ملائکه خدا بر آنها نازل می‌شوند که نترسید و اندوهگین نشوید). خب ما دیگه هرچقدرم بچه‌ته کلاس باشیم، خدا رو که قبول داریم؛ ولی این که می‌گه: ادعای خالی کافی نیست و باید پای این حرفتون و ایستید، یعنی چی دقیقاً؟! شاید اشاره به زیرایی رفتنای ما می‌کنه که یه جاهایی با دیدن سختی‌های راه خدا جا می‌زنیم و لفت می‌دیم.

جالبه اصلاً انگار جبرئیل این آیه رو فقط واسه من یکی نازل کرده باشه. دقیقاً فاز مودی منو می‌گه. یه روز این‌وری یه روز اون‌وری....

تو همین فکر بودم که یهو خانم فرهنگه و ایساد روی سکوی کلاس و گفت: چالش امروز از این قراره که می‌خوام هرکدومتون، شجاع‌ترین آدمی که تو عمرتون شناختین رو به بقیه معرفی کنین؛ اما نه یه معرفی معمولی... هرچقدر این معرفی خاص‌تر باشه و شجاعت اون فردی که دارین معرفی می‌کنین، بیشتر باشه، امتیازتون بیشتر می‌شه. به بالاترین امتیاز هم یه جایزه خیلی نفیس در حد لالیگا داده می‌شه.

جایزه نفیس... یادته که؟! وقتی خانم فرهنگه می‌گفت جایزه نفیس یعنی دیگه واقعاً یه خبرای هست. به تکاپو افتاده بودم... دنبال آدمای شجاع زندگیم می‌گشتم، اما به نظرم هیچ‌کس اون قدر شجاع نبود که بشه باهاش جایزه گرفت! شایدم اشتباهم این بود که هدفم، جایزه بود! می‌نوشتم رستم؟! یا می‌نوشتم کوروش؟! شاید هم شجاع‌تر از همشون گالیله بود که جرئت کرد برای اولین بار بگه زمین گرده! اصلاً یکی از چالش‌های ذهنم دقیقاً همین مسئله بود که چرا همه گزینه‌های شجاعت تو ذهنم آقاون؟! آه، یعنی عرضه ندارم دو تا خانوم شجاع دنیا رو بشناسم؟! بدجوری ذهنم قفل کرده بود.

خلاصه سرت رو درد نیارم که چقدر گشتم و گشتم و تمام طبقه‌های ذهنم رو بالا پایین کردم و آخرش هم نتونستم کسی رو پیدا کنم که این قدر شجاع باشه! همه بچه‌ها سرگردون بودن و داشتن درو دیوارو نگاه می‌کردن، دنبال آدم شجاع زندگیشون! آخه اکثر شخصیت‌های قهرمان و خفن و شجاعی که تو ذهن ماها هست، مال فیلم و رمان و کارتون‌هاییه که دیدیم. قهرمانی که ساخته خیال پردازی‌های کارگردان‌های هالیوودیه، نمی‌تونه جواب خانم فرهنگد باشه. هیچ‌کس نتونسته بود نتیجه درست و درمونی پیدا کنه، الا یه نفر که بکوب داشت می‌نوشت: خودت!

هممون ماثمون برده بود که یعنی داری درباره‌ی کی می‌نویسی که یه لحظه خودکارت رو زمین نمی‌ذاری؟! تازه گیریم شخصیت مدّ نظرت رو پیدا کرده بودی که لایق باشه، چه جوری می‌خواستی به عجیب‌ترین شکل ممکن مطرحش کنی؟! دیگه کم‌کم داشت خوابم می‌گرفت و تو چشمای خانم فرهنگد زل زده بودم که می‌گفت: بنویس دختر! چرا دست روی دست گذاشتی؟! اما هرچی بلد بودم، از ذهنم پریده بود!

تا این‌که تو از جات پریدی بالا و با صدای جیغ‌مانندی گفتی: من تموم کردم خانوم!

همه کلاس یهو از شوک جیغت صاف شدن و چشماشون درشت شد. مریم به شوخی گفت: خدا بیامرزدت.

خانم فرهنگد با شنیدن صدات، چشماش درخشید. با خودم فکر کردم نکنه قضیه‌ی هماهنگ شده‌ست و خانم قبلاً موضوع رو بهت داده بوده؟ اما بعدش که یکم فکر کردم، فهمیدم نه تو آدم این کاری و نه خانوم فرهنگد!

با این‌که چهار تا میز با هم فاصله داشتیم، شنیدم که گفتی: بسم الله الرحمن الرحیم! و صدای پوزخند سه چهار نفر از بچه‌ها بلند شد!

رفتی مقابل کلاس ایستادی و با همون لبخند همیشگی، تو چشمامون زل زدی و گفتی: شجاعت!

لحنت خیلی عجیب بود، ولی آروم. انگار داشتی از کسی حرف می‌زدی که باعث شده این قدر صبور و آروم باشی!

جملات رو درست یادم نمیداد، ولی داشتی به زیبایی هرچه تمام‌تریه موقعیت ترسناک رو توصیف می‌کردی:

«سرخ‌هی همه‌جا را فرا گرفته. چشم، چشم را نمی‌بیند. بوی خاکی که به لطف خون، خیس شده، به مشام می‌خورد. چادر و خیمه‌هایی که بنا کرده بودند تا وسط این بیابان بی‌آب و علف، سرپناه‌شان باشد، آتش گرفته بود. سه روز است آبی نخورده و تشنگی قوت بدنش را گرفته، اما او ایستاده است؛ چشم‌هایش زمزمهٔ صلابت در گوش‌مان می‌خواند. نه زانو زده و نه خم شده؛ به قامت سرو، بالای سر پیکر پاره‌های تنش می‌رود. می‌گویند: برادر؟!

خودمانیم؛ دختر است و محبت برادرش! لبخندهای عمیق و دلنشین برادرش! این دختر هم از این قاعده مستثنا نبود. جان‌ش بند به برادر بود؛ قلبش برادرش بود؛ روحش برادرش بود؛ اصلاً بند بند وجودش برادرش بود. وقتی خواستگار برایش آمد، انتظار داشتند شرط طلا و مالکیت اموال و حقوق مختلف بگذارد، اما... تنها یک جمله گفت:

– مرا از برادرم جدا نکن!

همه می‌دانستند که یک «برادر» می‌گوید و صد جان برادر برایش درمی‌رود! لحظه‌ای نبود که بی‌عشق برادر تاب بیاورد!.

هیچ‌وقت یادم نمیره لحظه‌ای که داشتی اینا رو می‌گفتی، توی خیالاتم تا کجاها که نفرت! داداشم، علی رویه دور داماد کردم و برای زنش خواهرشوهر بازی درآوردم. به واکنشش توی اولین مراسم خواستگاریم فکر کردم. دنیایی داشتم برای خودم... که یهو ورق برگشت!

لحن صدات از اون لحن مهربون و پرانگیزه، تبدیل به یه صدای خسته و جدی شد. این اولین باری بود که دیدم لبخند از صورتت محو شده!

«اما روزگار که برپای یک چرخ نمی‌گردد، نه؟! روزی می‌رسد که می‌گویند: برادر! اما برادر جانی ندارد که صد جان را برای خواهرش به در کند. تن بی‌جان برادری که تنها بهانهٔ بودنِ توست، مقابلت افتاده، بی‌سر، با پیکری شرحه شرحه! مگر در تاریخ داریم کسی که در یک روز و ظرف چند ساعت هجده نفر از عزیزترین‌های زندگی‌اش جلوی چشمش تکه‌تکه شده باشند؟! دو پسرش را غرق در خون

ببیند؛ برادرهایش را، برادرزاده‌هایش را، همه را یکجا از او بگیرند تا او را به زانو درآورند، اما او هنوز ایستاده باشد؟! در این میان داغ برادر بزرگ‌ترش، جور دیگری جگرش را آتش زده بود.

صداها گنگ‌اند. جیغ کودکان و فریاد مادران، برایش غریب‌اند. وقت عزاداری برای جگرگوشه‌اش را ندارد. وقت هیچ کاری جز برداشتن علم را ندارد...
پسرانش، برادرانش، برادرزاده‌هایش، هیچ‌کس باقی نمانده... اما باز هم او ایستاده است...

از آن هجده یلی که تو ناموسشان بودی، کسی باقی نمانده، اما تو وقت عزاداری برای اعضای خانواده‌ات را نداری!

دشمن به سمت خیمه‌ها در یورش است و دخترکان کوچک، امیدشان به توست! تویی که حالا پس از برادر، پرچم به دست گرفتی و برای دفاع در راه حقیقت ایستاده‌ای!

اصلاً رسمش هم همین است!

سکوت تو، یعنی مرگ حقیقت!

پس فریاد بزن صدای حقیقت این جهان بی‌مروت را!

تو نشان دادی که الله گفتن‌هایت با همه فرق می‌کند. تو تفسیر این آیه قرآن بودی که: ﴿إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوا تَتَنَزَّلُ عَلَيْهِمُ الْمَلَائِكَةُ أَلَّا تَخْفُوا وَلَا تَحْزَنُوا﴾ (فصلت/۳۰)؛ کسانی که گفتند پروردگار ما الله است و پای این حرفشان ماندند و استقامت کردند، درست مثل استقامت تو بانو...».

نرگس! تو داشتی هم چنان حرف می‌زدی و من نمی‌دونم که از کی دهنم باز مونده بود و حیرت‌زده به تو نگاه می‌کردم!

تو داری درباره کی حرف می‌زنی دختر؟ انگار که سؤال توی دهنم رو شنیده باشی، ادامه دادی:

«زینب! درباره زینب علیها السلام سخن می‌گوییم!

زینبی که در مواجهه با قاتل عزیزانش، در میان آن‌همه خون، در میان آن‌همه زجه و آزار، علم برادر را برداشت و گفت: «چیزی به جز زیبایی ندیدم!»^۱

۱. حضرت زینب علیها السلام در پاسخ به یزید که به کشته شدن امام حسین علیه السلام و یارانش طعنه زد، فرمودند: «من چیزی جز زیبایی ندیدم».

زیبایی‌ها گاه با چشم ظاهری انسان دیده نمی شوند!

زینب! تو مترادف دقیق واژه شجاعتی!

ای ناب‌ترین الگوی شجاعت! چطور می‌شود یک دختر آن قدر قوی باشد؟! پاسخ روشن است: وقتی شاگرد مکتب زینب علیها السلام باشی).

این رو که گفتم، برق از سرم پرید! سکوت و لبخند دائمی برای همین بود پس! همین که چنین الگویی داشتی!

کسی که واقعاً مستحق دریافت کردن جایزه نفیس که نه... با توصیف‌های تو، نوبل و اُسکار هم کمه برای این بانو....

انشای چالشیت که تموم شد، ناخودآگاه همگی شروع به دست زدن کردیم؛ با دهان‌هایی نیمه‌باز و چشمای ورقلمبیده از شدت تعجب!

خانم فرهنگد با جون و دل برات دست می‌زد! با لبخند عمیقی که چال گوشه‌لپش رو نشون می‌داد، گفت: ده تا طلبت از من دختر! ماشاءالله به این انتخاب و قلم...!

همه دست می‌زدن؛ حتی کسانی که تیکه انداختن و متلک گفتن به تو، دیگه سبک زندگیشون شده بود! ولی هممون خوب می‌دونستیم که این دست‌زدن‌ها برای تو نبود!

برای اونی بود که تازه باهاش آشنا شده بودم: زینب! یادت میاد؟! زنگ تفریح که خورد، دویدم سمتت و با جیغ گفتم: زینب... زینب کیه؟!

با لبخند همیشگی‌ات نگام کردی و دفترچه‌ت رو بهم دادی و گفتم: فقط برش گردون!

مطالب دفترچه‌ت، انشآت، کتابای کتابخونه ...

دیگه همه شرایط فراهم بود برای مجنون شجاعت و صبر کسی شدن!

دیگه هیچ بهونه‌ای پیدا نمی‌کردم برای این که نزنم زیر گریه...

نرگس!

من تا عمر دارم، ازت ممنونم که الگویی مثل بانو زینب علیها السلام رو بهم معرفی کردی تا من عاشقش بشم...

مِرسی که صبوری و شجاع!

دقیقاً شبیه الگوی خودت؛

الگوی من؛

الگوی ما.

و چی از این بهتر که در مواجهه با «کلاغ سیاه» لبخندی بزنی و بگم: من کلاغ

آزاد بودن رو به قناری تو قفس بودن ترجیح می‌دم!

هرچند کاش می‌شد عینک دودی‌ها رو از چشم‌ها برداشت تا دنیای پر از نور

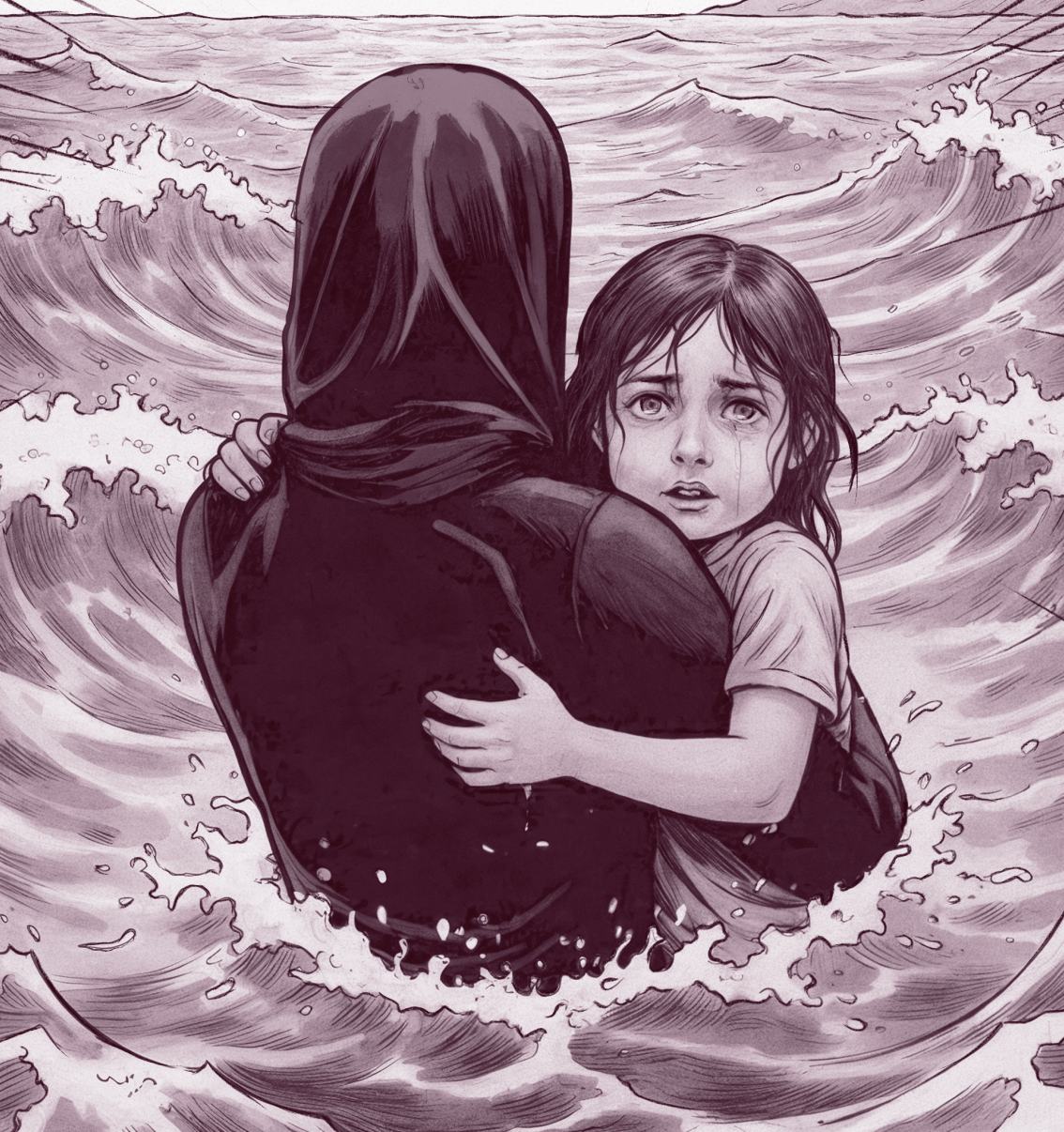
و سفیدی و زیبایی رو سیاه نبینیم. خوش به حال اونایی که بدون عینک دودی

دنیا رو می‌بینن....



غریق نجات

شهیده زهرا دقایقی



إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ
وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ

مسلمانان خداوند از مؤمنان جانها و اموالشان را به بهای
اینکه بهشت برای آنان باشد خریداری کرده است.

توبه ﴿۱۱۱﴾



«تا حالا شده جون به آدم رو نجات بدی؟! خیلی کیف داره. اصلا آدم به آرامشی می‌گیره. نمی‌دونم شاید به خاطر همینم بود که رفتم و برای غریقِ نجات ساحل فومن ثبت‌نام کردم. برای بخش حفاظت شده مخصوص بانوان، خانومای شنا بلد می‌خواستن. منم که دیوونه هیجان و نجات جون آدم‌ها بودم. گاهی با دریا حرف می‌زدم؛ گاهی صدای خنده دختر بچه‌هایی که آب‌بازی می‌کردن، خلوت من و دریا رو به هم می‌زد. گاهی هم مثل اون روز ساعت ۱۱ ظهر دوشنبه، داشتم از حفظ قرآن می‌خوندم؛ آیه‌ای که همیشه عاشقش بودم: ﴿إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ...﴾^۱ اونی که با خدا باشه و ایمانش به خدا زینت بخش خونه قلبش باشه، خدا خودش خریدار جان و اموال این آدمه و در عوض بهشت رو نصیبش می‌کنه. تو همین حال و هوا بودم که خنده‌های بچه‌ها موقع آب‌بازی، تبدیل شد به جیغ و فریادهای پی‌درپی!

تا صدای جیغ رو شنیدم، از جام پریدم و به سمت دختر بچه‌ها رفتم. یکی از دخترا داشت غرق می‌شد! به ثانیه نکشید که خودمو پرت کردم توی آب. اون روز دریا مّوّاچ و شنا خطرناک بود، ولی قبل از این که این دختر کوچولو رو آب با خودش ببره، دستش رو گرفتم و کشیدمش بیرون!

زندگی من همیشه پر از همین لحظه‌ها بوده. عاشق قهرمان شدن بودم؛

اما من یه آدم معمولی بودم! اسمم معمولی بود؛ خونمون معمولی بود؛ حتی روستایی که توش زندگی می‌کردم هم یه روستای معمولی بود. «زهره دقیقی» اهل روستای «خداشهر» فومن.

وقتی بچه‌تر بودم، فکر می‌کردم دنیا خیلی بزرگه و جای بزرگ‌تری می‌خواستم. خیلی بزرگ‌تر از خداشهر!^۱ حتی بزرگ‌تر از فومن و گیلان!

بعد از اون روز، که نفس دخترک برگشت و حالش بهتر شد، با خودم فکر کردم که شاید بازی نیست! غریق نجات بودن هم یه سرگرمی نیست، یه تمرینه؛ تمرین شجاعت؛ تمرین بی تفاوت نبودن. برای این که هروقت کسی رو دیدم که داره غرق می شه، بیرم و نجاتش بدم.

یه روز که نشسته بودم و زل زده بودم به موج‌ها و دخترا، با خودم فکر کردم این‌جا اگه دختری غرق بشه، غریق نجاتی هست که دستش رو بگیره، اما این همه دخترایی که تو زندگی‌هاشون اسیر و گرفتار شیطان می‌شن، اونایی که تو گناه غرق می‌شن، اونارو کی نجات می‌ده؟! آیا غریق نجاتی دارن؟ آیا کسی صدای جیغ و التماس کمکشون رو می‌شنوه؟!

اون روز تا خونه اشک ریختم. درونم داشت اتفاقاتی می افتاد که نمی دونستم تهش چی می شه. شاید همین جرقه دهنی بود که غریق نجات خود من شد و من رو از غرق شدن تو روزمرگی نجات داد. برگشتم و این بار که برای نماز جماعت به مسجد مون رفتم، شروع کردم با دختر بچه های محله صحبت و رفاقت کردن. چند ماهی نگذشت که قسمت زنونه مسجد جای سوزن انداختن نبود. دور و برم پر از دخترایی شده بود که هر کدومشون یه جور قصه و غصه هایی برای گفتن داشتن.

کم کم احساس کردم باید خودم رو قوی تر کنم. وقتی تصمیم گرفتم وارد حوزه علمیه بشم، خیلی ها تعجب کردن. حوزه انگار برام آموزش تخصصی غریق نجات بود؛ راه رسیدنم به کشتی نجات بود. یه نجات غریق باید خودش سوار کشتی نجات باشه که بتونه بقیه رو نجات بده، نه؟!

۱. روستای «خداشهر» در شهرستان فومن استان گیلان، زادگاه شهیده زهرا دقیقی.

امام حسین علیه السلام رو دوست داشتم، ولی از وقتی این حدیث قشنگ رو شنیدم که پیامبر صلی الله علیه و آله می فرماید: «همانا حسین علیه السلام کشتی نجاته»^۱ اصلا یه جور دیگه عاشقش شدم. از اون به بعد هر وقت زیارت عاشورا می خوندم، احساس همون دختربچه در حال غرق شدن رو داشتم.

آدمایی که زندگیشون رو وقف نجات دیگران می کنن، یه قبل و بعد خیلی قشنگی دارن. قبلش اینه که اول باید خودشون نجات یافته باشن. آدمی که خودش داره غرق می شه که نمی تونه یکی دیگه رو نجات بده!^۲ بعدش هم اینه که آخرش تو این راه، جونشون رو فدا می کنن که می شن شهید. چه هدیه قشنگی! دوستش دارم! با تمام وجود... اصلا همینه که خدا تو قرآن می گه: «جان این جور آدمای جان برکف رو خودم خریدارشم. **﴿إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةُ...﴾**

﴿إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى﴾ یعنی مشتری ات خود خدا می شه؛ بس که قیمتی می شه آدم. این رؤیا نصیب کسایی می شه که **﴿أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ﴾** یعنی جان و مالشون رو در راه خدا آورده باشن. کسی که جان و مالش برا خدا شده، دیگه تمومه. خدا با همه خدایی اش مشتری و خریدار اینا می شه. اون وقت این آدمها مگه جایی جز بهشت می تونن باشن؟!

این دلم رو خوش می کرد، ولی از طرفی هم دلم گرفته بود که چرا همه اش آقایون و پسر شهید می شن؟! توفیق شهادت برا ما دخترا نیست؟! خیلی سر این حرف گریه کردم! از خدا خواستم هر جوری از این دنیا رفتم، آخرش من رو جزو شهدا قبولم کنه. با خودم گفتم: زهرا این قدر حرف زنن! اگه واقعا عاشقی، بسم الله بیا و خودی نشون بده. دست و پای بزن برای این آرزوت.

دیدم حالا که نمی تونم شهید بشم، پس بهتره زندگیم رو وقف شهدا بکنم. می خوام با یه شهید زنده ازدواج کنم. کسی که عمرش و جانش رو تو این راه کف

۱. «(إِنَّ الْحُسَيْنَ مُصْبِحَ الْهُدَى وَسَفِينَةُ النَّجَاةِ)؛ همانا حسین علیه السلام نور هدایت و کشتی نجات است. (محدث قمی، سفینه البحار، ج ۱، ص ۲۵۷)

۲. امام علی علیه السلام: «کسی که خودش را امام و هادی مردم می کند، باید قبل از تعلیم و راهنمایی مردم، تعلیم خودش را شروع کند. (شیخ حرّ عاملی، وسائل الشیعه، ج ۱۱، ص ۱۹۴)

دستش گرفته. شاید براتون عجیب باشه، ولی مثل حضرت خدیجه علیها السلام خودم برای ازدواجم پیش قدم شدم و خلاصه... با یه جانباز ۷۰ درصد ازدواج کردم. حالا حدوداً ۲۰ سال از این ازدواج می‌گذره و با عمق جونم می‌نویسم: من تو زندگی‌ام چیزی جز زیبایی ندیدم. آخه خیلی از قشنگیای این دنیا رو وقتی می‌تونی ببینی که دل از وابستگی‌های دنیایی کنده باشی.

همین دو سه روز پیش بود که تو بین الحرمین و کنار امام حسین علیه السلام و دقیقاً عصر روز عرفه، به خدا گفتم: خدایا، اگه لطف‌ها ت مثل قطره‌های دریا باشه، چشمه و رود خیلی بزرگی رو سمت زندگی من سرازیر کردی؛ ولی من یه خواسته بالاتری ازت دارم... کنار این کشتی نجات، تو این روز عرفه، تو رو به امام حسین علیه السلام قسم می‌دم... برام شهادت بنویس....

امروز از صبح که اتوبوس زائرا به سمت مرز و مسیر برگشت راه افتاده، یه حال عجیبی دارم. یه حس سبکی! حس پرواز. نمی‌دونم شاید این آخرین برگ دفترچه خاطراتم باشه....

زهرا با چشم‌های بارونی تو حال و هوای خودش بود که با صدای انفجار و تکان شدیدی که اتوبوس خورد، به خودش اومد. دفترچه خاطراتش از دستش افتاد روی زمین. صدای جیغ زن و بچه‌ها و یاحسین مردا به آسمون بلند شده بود. خدایا چه خبر شده؟! بمب بزرگی که وهابی‌های بی‌وجود، تو جاده زائرا کار گذاشته بودند، منفجر شده بود. به محض این که صدای انفجار بلند شد، بین اون همه جیغ و فریاد و گرد و خاک و تکان‌های اتوبوس، زهرا تمام قد ایستاد و رو به همسرش که چند ردیف عقب‌تر نشسته بود، کرد. انگار که چیزی دیده باشه، با آرامش عجیبی صدا زد: «رو به امام حسینیم! سلام بده!» بعد هم خودش شروع کرد به سلام دادن به امام حسین علیه السلام. سلامش که تمام شد، انفجار دوم رخ داد. ترکی از شیشه پنجره اتوبوس به زهرا اصابت کرد و روی زمین افتاد. این چیزی بود که همسفرانش می‌دیدند، اما واقعیت این بود که در این دریای طوفانی دنیا، بالاخره خودش رو به کشتی نجات رسوند. به ازای تموم دختر بچه‌هایی که تو ساحل غرق می‌شدند و زهرا سراسیمه دنبالشون می‌دوید، حالا غریق نجات عالم، دنبالش اومده بود. حالا تمام خستگی این چهل و خرده‌ای سال از تنش دراومد.

و همه چیز انگار توی یه لحظه ساکت شد. نه دردی، نه ترسی... فقط حس پرواز. مثل وقتی دختری از آب بیرون کشیده می‌شد و اولین نفسش رو می‌کشید. انگار دنیا دوباره زنده می‌شه.

حالا زهرا همون دختر بچه بود... نجات پیدا کرده بود. از دل دنیا، از موج‌های تردید، از ترس.

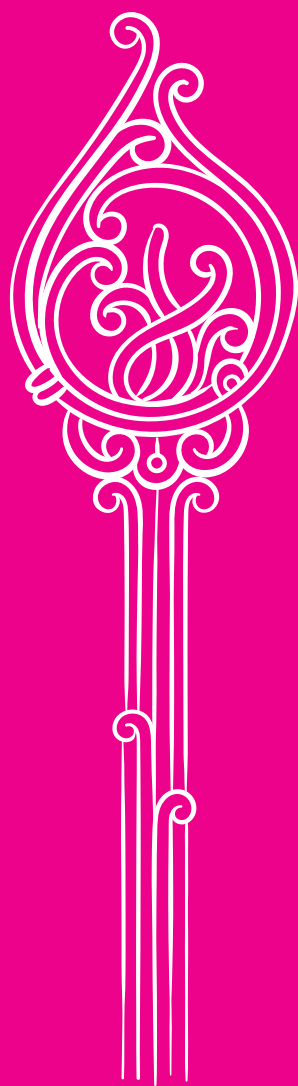
حالا زهرا دقیقی، دختری معمولی از روستای خداشهر فومن... در دریای لطف خدا آرام گرفته.

و این، قشنگ‌ترین نجات دنیاست.

زهرا دقیقی

تولد: ۲۰ دی‌ماه ۱۳۴۹، روستای خداشهر فومن.

پرواز: ۱۷ آبان ۱۳۹۰، حله، در عملیات تروریستی وهابیت.





بنت الهدی

شهیده بنت الهدی صدر

رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَثَبِّتْ أَقْدَامَنَا
وَانصُرْنَا عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ

خدایا! از صبر و استقامت سرشارمان کن؛ و قدم‌هایمان
را محکم کن و بر این جماعت بی‌دین پیروزمان فرما.

بقره ﴿۲۵۰﴾



به نظرت چی می‌شه که یه اسم ساده، کاری می‌کنه که بخوای اسمت رو عوض کنی؟! «لابد منظورتون از موفقیت، بهشته و راهش هم اینه که بری ببینی کی چه نمازی خونده یا چه ذکر ی گفته، بعدم اسمش رو بذاری الگو! اما حداقل به نظر من این جور چیزا موفقیت نیست. باید یه حرکت حَقَن تو زندگیت زده باشی! ازونا که وقتی رو زمین نبود، اثراتش باشه! باید اون قدر جَنَم و عرضه داشته باشی که کم نیاری و رها نکنی!»

البته هیچ‌کدوم ازین جمله‌ها به زبونم نیومد و همه رو تو ذهنم داشتم ردیف می‌کردم! اونم رو صندلی‌های کلاسی که نازنین با خواهش و التماس راضی‌ام کرده بود برای استفاده بهینه از فرصت تابستون بریم؛ صندلی‌هایی که به استثنای من و نازی روی هم‌شون یه عده دختر چادری نشسته بودن. از همه بدتر هم استادش بود که با یه عمامه روی سرش اومد سرکلاس!

نمی‌دونم دقیقاً چه کلاسی بود، اما اون قدر اها هم بد نبود. من اسمش رو گذاشته بودم «خودم شناسی»! درسته که گاهی وسط صحبت‌های استادش حوصله‌ام سر می‌رفت و می‌خواستم بلند شم جمع کنم برم، اما انگار من و امثال من براش شبیه کف دست بودیم! خودمون و تمام مشکلاتمون رو حفظ بود! نمی‌دونم از کجا، ولی فهمیده بود افسردگی دارم و هیچی دیگه بهم مزه نمی‌ده! یا این‌که چقد از آدم‌ا فراری‌ام و دلم می‌خواد از زندگی واقعی دور بشم، یا خیلی

وقتا می‌خوام فقط نباشم! و البته برخلاف تراپیست‌های قلبی اینستاگرامی و کوچه‌بازاری برای مشکلاتمون راه حل هم داشت. اما کی خبر داشت اون روز نوبت ارائه دادن بهترینشون بود؟!

بحث سر الگوی زندگی بود. این که وقتی به نفر رو انتخاب می‌کنی، زندگی‌ش رو می‌گردی ببینی تو مسیر موفقیتش چه کارایی کرده و می‌خوای ازش یاد بگیری. اون یادگرفته چقدر می‌تونه روی خودش و آینده‌ات تأثیر بذاره و چقدر مهمه که کی رو انتخاب می‌کنی.

ته ذهنم داشتم با نظریات اندیشمندانه‌ام که هیچ جانماز آبکشی جوابی براش نداشت، حال می‌کردم و یه پوزخندی هم می‌زدم به اون چیزایی که فکر می‌کردم به نظر اون استاد و رفقای طلبه‌اش موفقیتیه، تا این که یه دفعه ادامه داد:

– البته همه اینا بستگی داره که آدم به چی بگه موفقیت! یا چه چیزی رو به عنوان هدف قبول داشته باشه!

شاخک‌هام تیز شدن. منظورش چی بود؟! یه نفر دستش رو گرفت بالا و پرسید:

– ببخشید، مثلاً می‌تونیم بهشت رو هدفمون قرار بدیم؟!

یه هیجان عجیبی توی خونم جوشید. دوست داشتم ببینم اون استاد جواب سؤالش رو چی می‌ده. منتظر یه تأیید ساده از سمتش بودم تا یه نبرد تاریخی بین این مغزهای پوسیده و تفکرات به روز نسل جدید راه بندازم. جواب داد:

– بهشت و شهادت و این جور چیزا هدف نیست؛ هدف چیزیه که اگه آدم توی راهش از دنیا بره، شهید حساب می‌شه و می‌ره بهشت. پس خیلی بالاتر از این حرفاست!

همون جا وارفتم و تو بحر جواب دندون شکنی که گرفتم، به چیزای مسخره‌ای که به نظر خودم هدف بود، فکر می‌کردم! زیاد طول نکشید که استاد حرفاش رو از سر گرفت:

– برین دنبال دخترای موفق بگردین که می‌شه اون‌ها رو به عنوان الگو قرار داد. هر کدوم یک نفر هم پیدا کنین، کافیه؛ ولی تا آخر دوره حتماً کامل دربارش تحقیق کنین!

ذهنم ناخودآگاه شروع کرد به ردیف کردن انواع و اقسام دخترای موفق که می‌شناختم؛ از بازیگرا و خواننده‌ها بگیر تا دانشمندا و ورزشکارا! می‌خواستم کم نیارم و یکی رو پیدا کنم که به خودم و اونا نشون بدم الگوی درست و موفقیت واقعی یعنی چی. یکی یکی داشتم گزینه‌های مختلف رو بررسی می‌کردم که دیدم دست استاد یه قاب عکسه:

– خانم «بنت الهدی» که این جا عکسشون رو گذاشتیم، از اوناس که چشم بسته بهتون قول می‌دم اگه بشناسیدش، مسیر زندگی تون به شدت دگرگون می‌شه! ادعای بزرگ و چالش جالبی بود! منم که عاشق این دیوونه بازی و چالش هام! مخصوصاً که این بار قرار بود یه حاج آقای معلم رو به چالش بکشم، لذتش چند برابر بود.

همون طور خیره به عکسش که تو دست استاد جا خوش کرده بود، نشسته بودم، چشمام رو دوخته بودم به چشمای خانمی که عکسش توی قاب جا خوش کرده بود. بنت الهدی... خب بنت الهدی چی؟! فامیلیش رو نگفت که! اسمش هم به نظر عجیب و ناشناخته می‌آمد. تا حالا حتی یه بار هم نشنیده بودمش! بنت الهدی... یه الگو، یه دختر، با یه سر و شکل مذهبی! شاید اگه عکسش رو جای دیگه‌ای یا دست یه نفر دیگه‌ای می‌دیدم، با خودم می‌گفتم: «این اگه با اون استایلش بتونه یه تیکه سنگ یه سانتی رو هم از رو زمین جابه‌جا کرده باشه، من اسمم رو عوض می‌کنم!»

خلاصه بدجوری رفته بود روی مغزم که بدونم این خانم بنت الهدی کیه. حتماً باید یه حرکت خاصی تو زندگیش کرده باشه دیگه! از سر فضولی هم که شده، تو راه برگشت به خونه، همون جا تو ماشین گوشی رو روشن کردم. گوگل رو آوردم بالا و نوشتم «بنت الهدی».

اولین چیزی که آورد بالا همون تصویری بود که چند دقیقه پیش دیده بودم. یه چهره معصوم ولی نافذ، با چشم‌هایی که برای چند ثانیه رسماً وجودم رو کشید توی خودش! صفحه رو کشیدم پایین و منتظر بودم ویکی‌پدیا کم‌کم پیداش بشه. «بنت الهدی صدر»، نویسنده، شاعر، و معلم.

اینا تیتراهایی بود که ویکی پدیا بهش اختصاص داده بود. بازم اومدم پایین تر... عجب! این که اسم اصلیش آمنه ست! پس بنت الهدی از کجا اومد؟! همین یه جمله شد یه سؤال جدید و مثل خوره افتاد تو مغزم! سایت رو باز کردم ببینم چه خبره که یه نوتیف (اعلان) از نازی اومد.

تو راه قبل از این که سوار ماشین بشم، داشتیم باهم حرف می زدیم و بحثمون کشیده بود به همین خانم بنت الهدی! براش خیلی عجیب بود منی که تا این جا آن قدر نسبت به حرفای اون استاد طلبه سفت و سخت برخورد کرده بودم، حالا این قدر پی گیر این دختر بشم. حق داشت. برای خودمم عجیب بود! پیام رو باز کردم. یه صوت تقریباً ده دقیقه ای فرستاده بود. چند بار از صفحه چَت رفتم بیرون و دوباره اومدم تو. حتی چند بار برنامه رو باز و بسته کردم تا باورم شه اصلاً از نازی برمیاد همچین چیزی تو گوشیش پیدا شه، چه برسه که بخواد برام بفرسته!

سخنرانی؟! معنی این کلمه توی لغتنامه من، تکرار عبارت های ایمان، تقوا، عمل صالح به انواع و اقسام روش های ماهرانه این جماعت سالک بهشت بود. اما با دیدنش توی صفحه چَت نازی به این تعریفم شک کردم. دیدم شروع کرد پیام دادن.

نازی در حال نوشتن...

– گوش دادی؟

– خوش تیپ! کلاً دو دقیقه ست فرستادی خب، نه هنوز!

– بابا می گه خانومه زمان صدام^۱ بوده. تو عراق دنبال آزادی بیان می گشته

که بتونه صداش رو بلند کنه و درد دخترارو فریاد بزنه؛ ولی صداش رو می بُرن!

– چی؟! صداش رو می برن؟! همین دختره رو می گی؟ دنبال آزادی چه بیانی

آخه؟! این مذهبی که کل عالم پشتشونه!

– بابا این از اون مذهبی نبوده که. می گفت تو دوره صدام مدرسه کلاً

خیلی کم بوده. اون مرتیکه ظالم هم که کلاً پُرت بوده. مدرسه نمی زده که

۱. فرد ظالم و ستمگری که سال های طولانی دیکتاتور کشور عراق بود و جنایات بسیاری را علیه مردم عراق و ایران (با به راه انداختن جنگی هشت ساله) رقم زد.

هیچ، نمی‌داشته کسی هم مدرسه بزنه! براش مهم نبوده ملت بی‌سوادن یا باسواد. این وسط هم که همیشه وقتی حرف دختر می‌شه، محرومیت‌ها ضریب می‌خوره! تو اون جامعه میلیون‌ها دختر بی‌سواد بودن که شاید حتی نمی‌دونستن مدرسه چی هست که بخوان داشته باشنش!

– وای! جدی می‌گی؟! یعنی این قدر اوضاع خیط بوده؟! عجب سمی بوده این صدام!

– دقیقاً همین قدر خیط بوده! آدم یه سواد ساده نداشته باشه دیگه فکر کن بقیه زندگیش چه جوری می‌شه! دختر! اگه پاشون رو به بهونه مدرسه هم بیرون نمی‌داشتن، دیگه عملاً نمی‌فهمیدن تو دنیای دور و برشون چه خبره و به راحتی آب خوردن ازشون سوء استفاده می‌کردن. تو دیگه خودت تا تهش رو بخون!

– یا خود خدا!... خب نگفتی حالا این دختره چیکاره بوده این وسط؟!

– من بیکارم برای تو صوت بفرستم، بعد بشینم خودم تعریف کنم؟! هزار تا کار دارم بابا! خودمم دو دقیقه بیشتر گوش ندادم و سریع فرستادم برات. خب عین بچه آدم خودت بشین گوش بده؛ قشنگ توضیح می‌ده برات. نگران نباش از اون حرف تو مخیا نمی‌زنه! من رفتم.

صوتی که فرستاده بود رو دانلود کردم و شروع کردم به شنیدن:

«می‌خوام براتون از دختری بگم که افق دیدش خیلی فراتر از خودش بود!».

به خودم اومدم و دیدم این سومین باریه که دارم این صوت رو گوش می‌دم.

مامانم از توپذیرایی داشت صدام می‌کرد. صوت رو همون جاذبه داشتم و رفتم شام.

«دختری که افق دیدش فراتر از خودش بود. دختری که از نوجوونی شروع کرد به فکر کردن که برای برداشتن سنگ‌های جلوی پاش چه باید کرد. دختری که خواست یه کار بزرگ بکنه».

داشتم فکر می‌کردم که شاید بنت الهدی یا در واقع همون آمنه، تنها دختری بوده که تو اون جامعه می‌دونسته مدرسه رو با کدوم سین می‌نویسن! می‌گفت وضعیت جامعه رو که می‌بینه، به این فکر می‌افته که چه کاری برای این وضعیت می‌تونه بکنه؛ اون هم از همون نوجوونی و میون دوستا و همسن و سالاش که کلاً تو یه باغ دیگه بودن!

تا این جا قصه شبیه قصه خلیای دیگه بود که می خواستن یه حرکتی بزنن، اما تو همون مرحله خواستن گیر کردن! بنت الهدی خیلی راحت از این مرحله رد شد و آروم آروم جرقه یه انقلاب بزرگ رو تو فکر دخترای جامعه اش زد. اما برای این که این مهره ها حرکت کنن، باید اول دست می داشت رو مهره اول. یه پله جا افتاده. یه پله به اسم تولد بنت الهدی!

گاه صوت رونگه می داشتیم و به حرفاش فکر می کردم و دوباره ادامه می دادم: «می دونید بنت الهدی یعنی چی؟ اصلاً می دونید چرا آمنه صدر اسمش رو به بنت الهدی تغییر داد؟ شاید این اسم یه روایت خیلی جمع و جور و خلاصه ای از زندگی نامه اش بود که تو اسمش خلاصه شده بود. «بنت» یعنی دختر، اما «هدی» دوتا معنا داره: هدایت شده و و هدایت کننده. یعنی دختری که اول راه خودش رو پیدا کرده و بعد قدم گذاشته تو راه دستگیری از آدم ها. یعنی اول باید انقلاب رو توی وجودت تجربه کنی تا بعد بتونی دنیای دور و برت رو عوض کنی». بعد شروع کرد به گفتن از بنت الهدایی که تو همون پله اول، سنگ تموم گذاشت. با هر جمله اش یه درجه به تعجب و حیرتم اضافه می شد و بیشتر از خودم خجالت می کشیدم. خجالت از این که فکر کردم از دست این دخترکاری برنمیاد وقتی حتی هنوز نمی دونستم کیه! باید به فکر یه اسم جدید می بودم! یه طرف ذهنم که تازه از خواب بیدار شده بود، گفت:

– خب مگه حالا فهمیدی کیه؟!

– معلومه!

آمنه وقتی بنت الهدی شد که خودش توی جامعه از نظر علمی و شخصیتی حرف های زیادی برای گفتن پیدا کرد. نمی دونم یعنی چی؛ ولی می گفتن به درجه اجتهاد رسیده بود. هر چی که بود، به نظر میومد برای به دست آوردن همین یه لقب ساده باید سال ها مطالعه تخصصی کرده باشی. شاید یه چیزی حتی خیلی جلوتر از دانشمند بودن!

دوباره رفتم سراغ جست و جوی اینترنت و نوشتم «مجتهد یعنی چی؟» توی سایت های مختلف که گشتم، یه چیزایی دستگیرم شد. مثلاً این که مجتهد بودن درجه ای بود که مرد و زن هر دو می تونن به دستش بیان، اما

مرجع تقلید شدن فقط برای مرده. سنگینی لقب «مرجع تقلید» از مجتهد هم بیشتر بود! یعنی برای مرجع تقلید شدن، فقط یکی از ویژگی‌هایی که باید داشته باشی، مجتهد بودن! اینا رو که فهمیدم، ماتم برده بود! همین جوری که صوت رو نگه داشته بودم، چند دقیقه توی سکوت گذشت و من از شدت تعجب اصلاً متوجهش نشدم! می‌گفت: اگه بنت الهدی مرد بود، یه مرجع تقلید بزرگ بین تمام شیعه‌های دنیا می‌شد!

وقتی هنوز تو اتاق بودم، به خودم اومدم و دیدم دقیقاً نیم ساعته زل زدم به دیوار؛ درحالی‌که اون صوت فقط ده دقیقه بود و من فقط سر پنج دقیقه اولش غرق شده بودم توی شخصیت بنت‌الهدایی که تازه متولد شده بود.

«هدی!» فقط هدایت‌شده نبود؛ هدایت‌کننده هم بود!

بنت‌الهدی حالا دیگه اون قدر رشد کرده بود که بره سراغ دخترای دیگه؛ دخترایی که هنوز رنگ سواد و کتاب رو ندیده بودن.

تا این‌که مدرسه درست می‌کنه؛ اونم نه یکی دوتا، یه عالمه مدرسه توی شهرای بغداد، نجف، حله، دیوانیه، کاظمین و بصره! عراق پرمی‌شه از مدرسه‌هاش و نیروهایی که زیر نظرش توی اون مدرسه‌ها فعالیت می‌کردن. دخترایی که هر کدوم یه نسخهٔ تکثیرشده از خود بنت‌الهدی بودن. انگاریه تنه یه آموزش و پرورش کاملاً دخترونه تأسیس کرده بود که درمون درد و زخمای دخترای زمانش بود! دیگه استادی شده بود که تعداد شاگرداش از دستش دررفته بود.

سر کلاس بنت‌الهدی، تذکر و تنبیه معنایی نداشت. اصلاً کار به اونجا نمی‌کشید. آن قدر بچه‌ها با عشق به صحبت‌هاش گوش می‌کردن که متوجه گذر زمان نمی‌شدن. قرآن رو که برامون می‌خوند، طوری توضیح می‌داد که احساس می‌کردی انگار تو همین زمان و برای شنونده‌های کلاس بنت‌الهدی نازل شده. توش برای تمام گره‌های ذهنی و رفتاری‌های زندگی‌ات راه‌حل پیدا می‌کردی. این آیه قرآن مدام ورد زبونش بود که: «أَلَا يَذْكُرُ اللَّهُ تَظْمِئُ الْقُلُوبُ»^۱.

بچه‌ها! تو این دنیا هیچ چیز غیرخدایی‌ای آرومتون نمی‌کنه. الکی خودتون رو خسته نکنید. بن‌بستی که دیگران یه دور تا تهش رو رفتن و پشیمون شدن،

شما دیگه نرید. گناه، شاید در ظاهر به لذت زودگذر داشته باشه، ولی زود اون لذت کاذب از بین می‌ره و شما می‌مونید و تلخی و حال بدی که براتون به جا گذاشته. اصلاً خلقت آدمیزاد این طوریه که فقط خدا آرومش می‌کنه.

بنت الهدی به هم ریخته بود. حرفاش، شخصیتش و... آدم عجیبی بود. یه لحظه دوست داشتم جای اون دخترا سر کلاس بنت الهدی باشم.

اینا چیزایی بود که حین نشستن سر سفره و کشیدن عدسی توی بشقابم از ذهنم می‌گذشت. شیشه گل‌پر رو برداشتم و شروع کردم به پاشیدنش روی عدسی. فکر کردم: بنت الهدی مثل عطر گل‌پر بود! پخش شد و رفت نشست رو دل دخترای سرزمینش. نازی کجا بود بینه فکر بنت الهدی حتی سر سفره شام هم باهام اومد و تا وقتی که آخرین ظرف غذا رو گذاشتم توی آب‌چکون، ازم جدا نشد؟! داشتم فکر می‌کردم کدوم یکی از الگوهای پیشنهادی خودم تونستن تا این جا پیش برن؟! درحالی که هنوز اصل قصه مونده بود، خیلی زود رنگ باختن. ساعت ۱۱ شب شده بود. نشسته بودم روی تخت و صفحه چت نازی جلوم باز بود.

– داشتم می‌گفتم دیگه. خلاصه که آروم آروم تعداد دخترایی که با وجود بنت الهدی راه زندگی‌شون رو پیدا کردن، بیشتر و بیشتر می‌شه. اما بنت الهدی به این تعداد قانع نبود. هنوز خیلی با انقلابی که تو دل همه دخترای جامعه‌ش تصور می‌کرد، فاصله داشت! مدام تعداد دخترایی که تو همین مدرسه‌ها تربیت می‌شدن، بالا می‌رفت و تعداد مدارس هم داشت بیشتر می‌شد!

– استاد ببخشید وسط سخنان گهربارتون یه سؤال فنی داشتم.

– سریع بفرمایید و وقت جلسه رو نگیرید.

– این خانوم بنت الهدی همین جوری واسه خودش می‌رفته و می‌آمده، بعد صدام مریض هم همین جوری نگاش می‌کرده؟! یا شاید تشویقش هم می‌کرده؟!

– خیر؛ اتفاقاً بیماری روانیش به این جا هم رسوخ کرد. دید آوازه اسم و تأثیرات بنت الهدی داره همه جا پُر می‌شه. زد ریشه خودش و مدرسه‌هاش و شاگرداش رو کند. فقط می‌دونست این بنت الهدایی که متولد شده، خطرهِ. قاعده این بود که فقط باید محو بشه؛ چطوریش مهم نبود. مهم این بود که

بساط اون دختر و بساط رشد و آگاهی دخترا جمع شه! می دونی که حاکمای زورگو همیشه از آگاهی و سواد و قوی شدن مردم می ترسن.

خیلیا مثل بنت الهدی یه حرکت بزرگ رو شروع کردن، اما وا دادن و عقب نشستن! هرچی مشکل پیش اومد، تحمل کردن و حرفی نزدن تا این که یه جایی وا دادن. اونا اگه جای بنت الهدی بودن، همون اول که صدام برگشت گفت «برو ردّ کارت!» می رفتن و پشت سرشون رو هم نگاه نمی کردن.

– خب بعد که مدرسه هاش جمع شد، چی کار کرد؟ تموم شد؟ بیچاره اون دخترا!

– نخیر! تازه شروع شد. کلی دختر تو عراق تشنه وجود بنت الهدی و حرفاش بودن. خودشم این رو خوب می دونست. گفت: حالا که نمی دارن مدرسه بزنم، خودم می شینم تو خونه و بقیه رو میارم پیش خودم. در واقع خونه خودش رو کلاس درس کرده بود. فکر کن یه جوری تو دل همه جا کرده بود و کافی بود یه فراخوان بده تا هر کی آب دستشه، بذاره زمین و بیاد بشینه پای کلاساش! از خونه خودش تا هر جایی که می شد توش دخترا رو جمع کنه، می رفت و به کارش ادامه می داد.

– صدام چی کار کرد؟

– بازم به گوش صدام رسید که چه فعالیت هایی می کنه.

– فکر کن این دفعه چقدر کُفرش دراومده. معلوم نیست چی به روزش آورده ظالم جنایتکار!

– همون دیگه... دید مثل این که این خانوم پاش رو از گلیمش درازتر کرده! با تصور این که این دیگه ضربه قُتیش می کنه، یه حکم جدید می ده: خانم بنت الهدی صدر! شما از هرگونه دورهمی، برگزاری کلاس، و جمع شدن توی یه مکان با مردم محرومید! با خودش گفت: دیگه تمومه. اگه کسی دیگه بنت الهدی رو نبینه و حرفاش رو نشنوه، بنت الهدی هم کسی رو نبینه که بخواد براش حرف بزنه، دیگه می شه ختم قائله.

– دیگه ختم قائله؟! من دارم می میرم از خواب... دیگه قاعدتاً باید تو همچین وضعیتی لفت داده باشه از قضیه.

– نه بابا! مراحلی که بنت الهدی داشت یکی یکی قفلش رو باز می کرد، به ذهن من و تو که هیچ، حتی به ذهن خفن ترین کسانی که تو ذهنم به عنوان رقیب براش قرار داده بودم هم نمی رسید! آدم عادی یکی دوبار این جواری بزنن زیر کاسه کوزش، کلاً رها می کنه و می ره.

– الووو... خوابت برد؟!

نازی خوابش برده بود، اما بنت الهدی هنوزم قصد داشت مچ من رو بگیره! می خواست نشونم بده نزدیک ترین مصداق های تعریفم از موفقیت رو جایی پیدا می کنم که فکر می کردم اهالیش حتی نمی دونن موفقیت یعنی چی. بنت الهدی درحالی که از نظر همه، ضربه آخر رو خورده بود و تا ابد همون جا توی خونه اش گیر افتاده بود، نشست و فکر کرد. شاید دیگه نمی تونست کسی رو بیاره پیش خودش، یا خودش بره پیش کسی تا با حرفاش بهش کمک کنه و گره های بزرگ زندگیش باز بشه؛ اما حرف هاش که می تونستن برن! زبان و بیانش مثل یه سلاح عمل می کرد؛ یه سلاح قوی در برابر جهل و نادونی. وقتی این سلاح رو ازش گرفتن، این بار سلاح جدیدی رو کرد: قلم!

بنت الهدی قلم داشت برای نوشتن، و نوشته ها مثل زبان ها بسته شدنی نیستن! دست به قلم برد و شروع کرد به کتاب نوشتن؛ کتاب برای دخترایی که دیگه از نزدیک نمی دیدشون، ولی قلب هاشون هنوز کنار هم بودن.

خوب می دونست که شاید خیلیا دور و برش باشن که مثل من متفاوت فکر کنن و قرار نیست کتابی که کلیشه ای باشه و بویی از جذابیت نبرده باشه، بتونه با جوان و نوجوان ارتباط برقرار کنه. شاید خیلیا حتی لای کتاب رو هم باز نکنن؛ چون مثلاً حوصله این جور کارها رو نداشته باشن. یا بعد از خوندن دو صفحه اش بگن: کاش باز نکرده بودیم؛ و قتمون هدر رفت! پس نباید سراغ هر کتابی می رفت.

متن علمی سنگین به درد اون دخترایی که شاید دیگه از همه چیز بریدن، نمی خورد؛ برای همین قدم گذاشت به وادی هنر و شروع کرد به نوشتن رُمان. می دونست زبان نسل امروز هنره. با خودش می گفت: کتابی که می نویسم، ۳-۴ صفحه فرصت داره از خودش دفاع کنه و بگه من رو تا آخر بخون.

رمان‌های بنت الهدی زیر و رو کرد دل‌های دخترارو. داستان‌هایی که انگار لای هر صفحه‌اش یه آهن‌ربا گذاشتن تا وجودت رو جذب خودش کنه! شد اولین داستان نویسنده دخترای نوجوان و جوان! اولین کسی که حواسش به فکر و دل ما بود... جوری داستان‌هاش رو نوشت و طراحی کرد که جذابیت ازش بباره و حرف‌هاش رو هم لابه‌لاشون می‌زد تا ناخودآگاه جاشون رو پیدا کنن و برن تو قلب مخاطب‌باش.

شاید بگین این دختر از کجا این چیزارو می‌دونه که می‌گه؟! این که همون روز باهاش آشنا شد، کی وقت کرده خبردار شه تو کتاب‌باش چی می‌گذره؟! باید خدمتون عرض کنم: همین دختره که بنده باشم، به محض این که فهمید بانو بنت الهدی کتاب نوشته و امیدوار شد یه اثری از حرفاش هنوز رو زمین هست، دوباره متوسل شد به آیت‌الله گوگل تا یه جوری به نوشته‌هاش دسترسی پیدا کنه. مدیونید اگه فکر کنید آدم کتاب‌خونی‌ام! نه، اصلاً! بیشتر از سر فضولی بود که ببینم این بنت الهدی مگه چی می‌گفته که دختر این جور دوستش داشتن و تونسته کمکشون کنه؟!

همون شب حتی پی‌دی‌اف یکی از کتاب‌هاش رو هم خریدم و یه شبه تمومش کردم.^۱ یه مجموعه داستان بود به نام «تولد دوباره». نمی‌دونم منظورش از تولد دوباره چی بود. معنی اول اسمش بود یا شاید هنوزم داشت برا دختر حرف می‌زد! یا شایدم منظورش تولد دوباره من بود....

کتاب‌های بنت الهدی چاپ شد و به دخترای عراقی رسید و دیگه نمی‌شد جلوی تأثیرات سریعی که روی دخترارو داشت رو گرفت. فقط یه نسخه‌اش کافی بود تا صدام دیگه تحمل نکنه! این دفعه دیگه با بنت الهدی طرف نبود. خودش بهتر از هر کس دیگه‌ای می‌دونست بنت الهدی صدر کیه. بنت الهدی، خواهر محمد باقر صدر بود؛ مردی که آن قدر در مقابل جنایات صدام ایستاده بود که یه‌تنه دودمان صدام رو به باد داده بود.

صدام می‌دونست اون دختر هم توی همچین خانواده‌ای بزرگ شده.

۱. شهیده بنت الهدی ده عنوان کتاب برای دختران و زنان نوشت که نه عنوان از آن‌ها رمان‌های کوتاه و جذاب دخترانه است.

می‌دونست اون کتابا دیگه از بین دخترا جمع نمی‌شه و تا وقتی بنت‌الهدی هست، کتاب‌های بیشتری هم در راهه! پس حکم دستگیری خودش و برادرش رو با هم احضار کرد. برادرش قبلاً هم دستگیر شده بود و این بار دیگه قرار نبود چیزی جز اعدام نصیبش کنه!

اون دختر هم تو نگاه صدام دیگه فقط بنت‌الهدی نبود... تو اون پادگست، سخنان می‌گفت:

صدام تصمیمش رو گرفته بود و می‌خواست یک بار برای همیشه از شرّ اون خواهر و برادر خلاص شه! همه شگفتی‌های شخصیت بنت‌الهدی به طرف، سکانس آخر زندگی‌اش واقعاً یه چیز دیگه است. حیرت‌انگیزه! واقعاً جا داره همه دخترای دنیا ساعت‌ها به احترامش بایستن و ادای احترام کنن. مزدورای صدام، بنت‌الهدی رو جلوی چشم برادرش آن قدر شکنجه کردند که بایه بدن کبود و غرق در خون به شهادت رسید. حسرت التماس کردن و پشیمون شدن و حتی یه آخ رو به دل اون بی‌وجودا گذاشت. لحظه‌های آخر فقط همون یاد خدا آرومش می‌کرد. قرآن می‌خوند و از خدا کم نیاوردن و عاقبت به خیری رو طلب می‌کرد:

«رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَثَبِّتْ أَقْدَامَنَا وَانصُرْنَا عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ»^۱ خدایا! مارا سرشار از صبر و استقامت کن و قدم‌هایمان را محکم کن و ما را بر این جماعت بی‌دین پیروز فرما.

این آیه دعای همه کسانی که پای دفاع از خوبی‌ها و دین خدا موندن و دارن با بدی و بی‌خدایی مبارزه می‌کنن. می‌گه: خدایا! یه کاری کن تو این مسیر یاری تو کم نیاریم؛ بهمون صبر بده و قدم‌هامون رو تو این مسیر محکم کن که اگه این جور شد، اون وقت نصرت و یاری خدا هم دنبالش میاد.

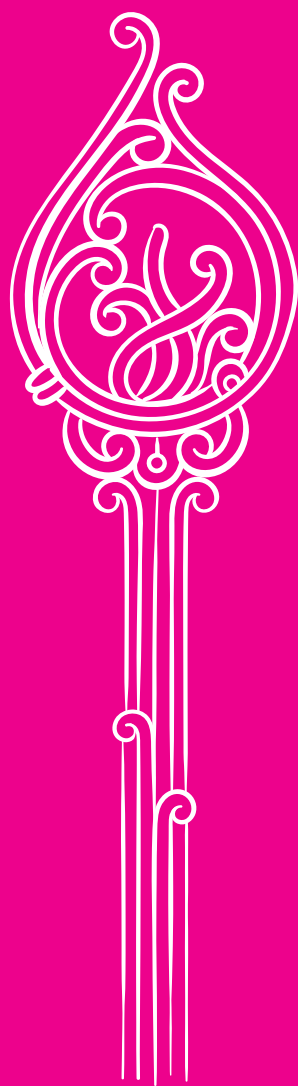
قبل از این که صدام اقدام به کشتن بنت‌الهدی بکنه، معاونش بهش گفت: «برادره رو می‌خوای بکشی بکش، حداقل بذار خواهره بمونه. این دور از جوانمردیه. بعداً برات بدنامی میاره و دستت به خون یه زن آلوده بشه، ملت می‌ریزن سرت و بیچاره می‌شیا!!» ولی صدام که مصمم‌تر و عصبانی‌تر از این حرفا بود، فریادی کشید و گفت: من اشتباه یزید رو تکرار نمی‌کنم. «یزید هم حسین

رو کشت، ولی خواهرش زینب زنده موند و یزید و آل امیه رو رسوا و بی آبرو کرد!!). از یزید چیزی جز این که دشمن امام حسین علیه السلام بود، نمی دونستم، اما امام حسین علیه السلام و خواهرشون رو می شناختم. اونم به لطف هیئت های محرمی که از بچگی با مامان و بابام می رفتم. فقط شنیده بودم «کربلا در کربلا می ماند اگر زینب نبود!» چیزی که فهمیده بودم، این بود که نصف دیگه عاشورای امام حسین علیه السلام تو دستای خواهر امام حسین علیه السلام بود که باید به گوش مردم می رسوند و بیدارشون می کرد. بنت الهدی دیگه زینب علیه السلام شده بود؛ زینبی که شهید شد! گوشی رو خاموش می کنم و همون جوری تو دستم نگاهش می دارم. دستام رو از دو طرف پهن می کنم کنارم. خیره می شم به سقف.

نه از یزید چیزی می دونم، نه از صدام؛ اما الآن بنت الهدایی که زینب علیه السلام شده بود رو خوب شناخته بودم؛ کسی که حتی با وجود این که قطعه قطعه اش کردن، ولی قلبش زنده موند و حالا کتابش تو دستمه. دخترايي که نجاتشون داد، هرکدوم یه گوشه ای از این دنیان و خودش هم تو قلبم! الحق که این دختر موفق شد و تونست خیلی از مشکلات دخترای اون روز جامعه اش رو درمان کنه و فریاد بزنه.

یه لحظه صدای خودم تو گوشم پیچید که: «حداقل به نظر من این جور چیزا موفقیت نیست. باید یه حرکت خفن تو زندگیت زده باشی؛ از اون حرکتایی که وقتی دیگه رو زمین هم نبودی، اثراتش باشه! باید آن قدر جَتم داشته باشی که کم نیاری.»

شاید دیگه واقعاً باید تسلیم بشم. الگوهایی که به عنوان رقیب بنت الهدی تو ذهنم بودن، همون اوّل محو شدن. شاید دیگه باید به نشوئه تسلیم، اسمم رو عوض کنم! بنت الهدی نه تنها هنوز، بلکه تا ابد رو زمینه؛ چون مدام در حال تکثیرشونده! دوباره متولدت می کنه؛ خودش اسمت رو می ذاره بنت الهدی تا هدایت شده و هدایت کننده باشی، تا قلم دستت بگیري و تعریف کنی. چه طور می شه که یه اسم ساده، کاری می کنه که بخوای اسمت رو هم عوض کنی؟!





قرص آرام بخش

شهیده فهیمه سیاری

فَاقْرَءُوا مَا تَيَسَّرَ مِنَ الْقُرْآنِ

هر چه قدر برایتان میسر است، قرآن بخوانید.

مزمل ﴿۲۰﴾



اولین باری که پا گذاشتم تو جادهٔ خاکی روستا، نسیم خنکی که از طرف تپه‌ها میومد، عین دستای مامان بزرگم، صورتم رو نوازش می‌کرد. نور ماشین از رو سنگ‌ریزه‌ها رد می‌شد و بوی خاکِ نم‌خورده با صدای تق تق چرخ‌ها قاطی شده بود.

می‌گفتن این جا از دنیا جا مونده؛ اما همون لحظه فهمیدم که اتفاقاً این جا جاییه که دنیا تازه شروع می‌شه؛ جایی که زمان آروم‌تر می‌گذره؛ لبخندها هنوز خالصن و دعاها بوی نون و دود اُجاق می‌دن.

اومده بودم برای کار جهادی. به عنوان دانشجوی پزشکی قرار بود زخم ببندم؛ دارو بدم و گوش کنم. قرار بود به دیگران کمک کنم.... اما هیچ کس نگفته بود که زخم واقعی، دلِ خودِ آدمه که این جا درمون می‌شه.

اون روز تا شب کنار مردم بودم. بین خونه‌های کاه‌گلی، صدای بزغاله‌ها، بخار چای تازه، بوی دود هیزم و دست‌های ترک‌خورده.

آسمون پر از ستاره بود؛ ستاره‌ها آن قدر نزدیک بودن که حس می‌کردم اگر دستم رو دراز کنم، می‌تونم یکی شون رو بچینم!

خیلی خسته بودم؛ اما هر کاری می‌کردم، خوابم نمی‌برد. شاید از بس اون حال و هوا رو دوست داشتم، دلم نمیومد بخوابم. ما آپارتمان نشینای طبیعت ندیده حق داریم با دیدن دیوارهای سادهٔ روستا ذوق کنیم خب!

تو دل اون سیاهی، کیفم رو باز کردم و کتابی که این مدت همیشه همراهم بود رو بیرون آوردم.

روی جلدش عکس یه کبوتری بود با یه بال سفید و در حال پریدن: «فهیمة سیاری».

چند ماه بود که نوشته‌هاش هم سفرم شده بود؛ تو هر شیفت، هر سفر، هر دل‌تنگی.

اولین بار اسمش رو تو کتاب «پرنده‌ای در عرش»^۱ دیدم. یکی از بچه‌های بسیج دانشگاه، کتاب رو داد و گفت: بخونش... یه دختری مثل خودته؛ فقط فرقش اینه که تا آخر راه رفت.

فهیمة سیاری... دختری از یه خانواده معمولی، از همون کوچه‌های ساده و بی‌ادعا. دختری که همشهری‌ام بود؛ دختری که دلش می‌خواست خدا رو نه فقط از روی کتاب، بلکه از لای زندگی بفهمه.

باهوش بود، دقیق، شوخ، و در عین حال پای ایمانش جدی. دانش‌آموز که بود، یه روز نفس نفس زنون او مد خونه. مامان گفت: چی شده دختر؟! فهیمة یه کم آروم گرفت و گفت: قراره فرح پهلوی برای بازدید بیاد مدرسه ما. خانوم معصومی گفته: باید برای استقبال از ملکه، بی حجاب باشید؛ ولی من نمی‌خوام برم مدرسه. حجابم رو هم برنمی‌دارم. می‌خواد ملکه باشه، یا فلکه! برامم مهم نیست نمره انضباطی که خانم معصومی ازم کم می‌کنه. نمره انضباط که سهله، اخراجمم کنن، دست به روسری‌ام نمی‌زنم.

بعد از دیپلم، تو هجده سالگی طلبه شد. اهل تفکر بود و عاشق نوشتن. حال خوبی داشت؛ می‌گفت: «خدا رو باید لمس کرد، نه این که فقط خوند».

جنگ که شد، ناراحت بود. می‌گفت: چرا زن‌ها نمی‌تونن برن جبهه؟! هیچ‌کاری هم از دستمون برنیاد، حداقل برا رزمنده‌ها غذا که می‌تونیم درست کنیم یا لباس‌هاشون رو که می‌تونیم بدوزیم.

گوشهٔ اتاقش نشسته بود و داشت آخرین خبرها از جنگ رو با رادیو گوش می‌داد. اون روزا ضدانقلاب فضای کردستان و شهرهای مرزی رو حسابی به هم ریخته بود. در کنار ترورها و کشتارهایی که می‌کردن، می‌خواستن دختر و پسرای

۱. ر.ک: خسروی، پرنده‌ای در عرش (خاطرات شهیده فهیمة سیاری از مجموعه کتاب‌های زنان آسمانی).

کرد، عرب، بلوچ، ترک و فارس رو جذب خودشون بکنن و با فریب اونا دشمن برای انقلاب درست کنن.

اعلام کردن که تو کردستان نیاز به خانوم‌هایی داریم که با دخترای جوان بشینن و سؤالات و شبهاتشون رو جواب بدن. تو حوزه «مکتب توحید» که خبرش پیچید، خیلیا داوطلب شدن؛ اما هرچی تاریخ اعزام نزدیک می‌شد، یکی یکی انصراف می‌دادن؛ به خاطر مشکلات خانوادگی یا چیزای مختلف. روزای آخر ثبت‌نام فهیمه اومد و با یه انرژی بالایی گفت: «بالاخره ما هم اومدنی شدیم. اسم منم بنویس لطفا. فقط بی‌زحمت بالای لیست بنویس یه ستاره پررنگ هم کنارش بزن که قشنگ معلوم باشه چقدر آماده‌ام!».

آیت‌الله قدوسی^۱ که استاد فهیمه بود، تا قضیه رو فهمید، ناراحت شد. فهیمه رو صدا زد تا بیاد دفتر:

– دخترم! راضی نیستم به این سفر بری. شما بمون. حیفه که درست رو رها کنی و ازش دور بیفتی.

– حاج‌آقا نه تو رو خدا! نه نیارید. باور کنید من خیلی به این تصمیمم فکر کردم. از چی نگرانید؟ می‌ترسید شهید شم؟ شما برا موندن تو این جا، بهتر از شهادت رو به من پیشنهاد می‌دید؟

حاج‌آقا دستی به ریشش کشید و به زمین خیره شد. فهیمه دوباره سؤالش رو تکرار کرد. استاد سری به نشونه تأیید تکون داد و از جا بلند شد و گفت: «برو دخترم. خیر پیش. ان شاءالله که سمرت بی‌خطر باشه».

فهیمه فوراً وسایلش رو جمع کرد و به سمت خونه راه افتاد. تا رسید به خونه، با یه شوقی گفت: مامان! منم می‌خوام قدمی برای اسلام بردارم. دارم میرم کردستان، تبلیغ. مامان راضی نبود. البته هیچ‌وقت با کارای فهیمه مخالفت نمی‌کرد. می‌گفت: می‌دونستم که فهیمه همیشه شرایط رو می‌سنجه. اگه کاری درست نباشه، محاله که دست بهش بزنه. مامان رو کرد به فهیمه و گفت: فهیمه جان! هیچ می‌دونی چقدر خطرناکه اون منطقه؟

۱. شهید آیت‌الله قدوسی، مدیر مدرسه علمیه «مکتب توحید» و اولین دادستان کل انقلاب اسلامی بود که در سال ۱۳۶۰ با انفجار بمب در دفتر کارش به شهادت رسید.

فهیمة همین جور که داشت تو آشپزخونه برای شام برنج رو آبکش می‌کرد، گفت: می‌دونم.

– اینایی که سر پاسدار و نظامی رو می‌برن، به تو که یه دختری، رحم می‌کنن؟
– مادر جان! قریون اون دل مهربونت برم. من به همه اینا فکر کردم. دیر بجنبیم دشمن از همین جوونای خودمون برامون دشمن درست می‌کنه! نگران اذیت شدن منم نباش دورت بگردم. آدم عاشق که باشه، همه سختی‌ها براش شیرین می‌شه.

بالاخره هرجوری بود خودش رو رسوند کردستان و بانه. تو صفحه اول دفترچه یادداشتش با خط درشت نوشته بود: «خدا را باید در میدان پیدا کرد، نه در گوشهٔ امن».

تو کردستان حسابی سرش گرم شده بود. انگار خستگی سرش نمی‌شد این بچه. مثل کسی که سال‌ها برای چنین لحظاتی لحظه‌شماری کرده باشه. هر فرصتی گیر می‌آورد، با دخترای جوان صحبت می‌کرد؛ سؤال‌هاشون رو جواب می‌داد؛ شبهه‌های ذهنی اون‌ها رو برطرف می‌کرد؛ یعنی همون چیزی که به خاطرش این همه راه رو طی کرده بود. اون مدتی که کردستان بود، خیلی کم می‌خوابید. روزها مشغول فعالیت و تبلیغ و شب‌ها مشغول خلوت با خدا و نماز شب.

۱۲ آذر سال ۵۹ بود. صبح چهارشنبه‌ای که آخرای ماه محرم هم بود. فاطمه‌سادات می‌گفت: نمی‌دونم چرا یهو بی دلیل فهیمة گفت: بچه‌ها دوست دارین یه زیارت عاشورا بخونیم؟! خدا رو چه دیدی، شاید امام حسین (علیه السلام) جواب این سلام‌های ما رو هم داد! پاشید! پاشید! پاشید تنبلی نکنید!

شروع کردیم زیارت عاشورا خوندن. همهٔ بچه‌ها حال عجیبی داشتن. خود فهیمة اشک‌هاش بند نمی‌اومد. دعا که تموم شد، باید حرکت می‌کردیم سمت «دیواندره». یکی از پاسدارها گفت: تو مسیر خیلی مراقبت کنید! کومله‌ها^۱ مدتیہ مردم رو تو اون جاده قلع و قمع می‌کنند. به خاطر همین حرف هم قرار شد یه ماشین مسلح پشت سر ما حرکت کنه و محافظ ماشین‌ها باشه.

۱. یک گروهک تروریستی که مقر آن در کردستان بود و کشتار و جنایات بسیاری انجام داده است.

نزدیک غروب بود. زمان خیلی گُند می‌گذشت. وسطای جاده، فاطمه سادات رو کرد به فهیمه و گفت: نمی‌دونم چرا دلم شور می‌زنه. احساس دلتنگی می‌کنم. انگار اتفاق بدی قراره بیفته.

فهیمه گفت: قرآن بخون!

– الآن؟! تو این وضعیت؟!

– هر وقت تو زندگی‌ات خواستی دلت آروم بشه، قرآن بخون! این حرف خود قرآنه. «فَاقْرَءُوا مَا تَبَسَّرَ مِنَ الْقُرْآنِ»^۱؛ یعنی هرچقدر می‌تونی، قرآن بخون؛ هرچی بیشتر، بهتر.

بعد هم خودش شروع کرد به قرآن خوندن. برای فهیمه قرآن خوندن عین یه قرص آرام بخش عمل می‌کرد و هر دلهره و استرسی رو برایش از بین می‌برد. تو یکی از پیچ‌های جاده، ماشین مسلح پشتیبانی جا موند و بینمون فاصله افتاد. ضدانقلاب که کاملاً مشخص بود ساعت‌ها منتظر فرصت حمله بودن، با سرو صدای زیادی از دل کوه‌ها و اطراف جاده شروع کردن به تیراندازی. تو یه چشم به هم زدن ماشین رو به رگبار بستن. من بی‌اختیار جیغ زدم. فهیمه قرآن رو تو دستش محکم گرفته بود. راننده زخمی شده بود، اما فرمون رو ول نمی‌کرد. تو این شلوغی و تکون خوردن‌های ماشین، یه گلوله هم نصیب چشم فهیمه شد؛ چشمی که تا همین چند دقیقه پیش تو دل تاریکی شب و زیر نور ماه مشغول نگاه کردن به قرآن بود. می‌گن گاهی وقتاً مدل مرگ آدما، سبک زندگیشون رو نشون می‌ده. فهیمه تو کل زندگی همین بود. نگاهش رو به دنیا بسته بود. قرآن رو می‌دید؛ خدا رو می‌دید. لحظه آخر هم نگاهش رو به قرآن دوخته بود. دیگه چی قشنگ‌تر از این که چشم‌اش رو خود خدا خرید و کلمه زیبای شهید رو آورد قبل از اسمش. کسی چه می‌دونه؛ شاید همین قرآن بود که شفاعتش رو کرد و دستش رو گرفت و او رو به آرزوش رسوند.

نمی‌دونم چرا اون شب حس می‌کردم همین حالا، تو همین نقطهٔ دورافتاده از دنیا کنارم نشسته. انگار صدای میون وزش باد گم بود؛ اما حضورش رو می‌شد حس کرد؛ با قلب، با نفس، با درخشش ستاره‌ها تو آسمون. سرم رو به

دیوار تکیه دادم. چشم‌هام رو بستم و فهیمه رو دیدم. تو خیالم روبه‌روم نشسته بود؛ با همون چادر ساده‌اش، تو یه راه باریک میون کوه؛، دستش رو جلوی باد گرفته بود تا قرآن کوچیکش رو نگه داره. می‌خندید. شاید به حال من؛ منی که تو خیالم می‌خواستم شبیهش بشم. اما فاصله‌مون مثل فاصله روستا تا همون ستاره‌های بالای سرش بود.

او از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا آدم خوبی باشه؛ مثل وقتی سبزی‌های پاک‌نشده رو جمع کرد تا اسراف نشه. اصلاً همین چیزای ساده، فهیمه رو با بقیه متفاوت کرده بود.

از دور صدای اذان مسجد کوچیک پایین روستا بلند شد. چیزی تا سفیدی صبح نمونده بود. چادر سر کردم و آماده رفتن در آغوش خدا شدم. فهیمه همیشه قبل از اذان بیدار می‌شد. نماز شبش هیچ‌وقت ترک نمی‌شد؛ حتی شب‌هایی که بدنش از خستگی می‌لرزید. می‌گفت: «آدم باید قبل از صبح خودش رو پیدا کنه؛ وگرنه تو شلوغی‌های روزمرگی گم می‌شه».

بی‌صدا تو رختخوابی که مادر پهن کرده بود، دراز می‌کشید. اون قدیما خونه‌ها مثل حالا گازکشی شده و گرم نبود. بخاری نفتی می‌سوخت و رمقی نداشت که با سرما مقابله کنه؛ مخصوصاً شب‌های برفی که قشنگ سرمای قطب شمال رو تداعی می‌کرد. یه شب بابا بیدار شد و دید فهیمه تو رختخوابش نیست. اتاق‌ها رو گشت، اما نبود. از راه‌پله بالا رفت. دید فهیمه خودش رو مچاله کرده، صورت رو زمین گذاشته و خوابش برده. سر سجاده خوابیده بود.

– فهیمه جان! بابا...

آروم پلک‌هاش رو باز کرد و آه کشید. بابا دوباره صداش زد. این بار کاملاً بیدار شد. روسریش رو مرتب کرد.

– طوری شده؟

– چرا این‌جا خوابیدی بابا جان؟! هوا سرده، سرما می‌خوری. پاشو بریم تو

رختخوابت بخواب.

گفت که اومده تو راه‌پله تا خانواده رو بیدار نکنه و نماز شب بخونه. هر شب

به نیت پیروزی رزمنده‌ها نماز شب می‌خوند. آروم مهر رو بوسید و سجاده رو جمع کرد.

– باباجان! این سرما که چیزی نیست. می‌دونی که الآن برادرای ما تو برف و سرمای کردستان و جبهه‌های دیگه، چه سختی‌هایی می‌کشن؟ اونا تو سنگرهای سرد و یخ زده حتی امکان خوابیدن هم ندارن. می‌جنگن و مبارزه می‌کنن تا به ما آسیبی نرسه.

به نمازش خیلی اهمیت می‌داد. تو یکی از یادداشت‌هاش نوشته بود: «یکی از بزرگ‌ترین تأسف‌ها و حسرت‌های زندگی‌ام اینه که یه بار تا ساعت یک نصف شب بیدار مونده بودم و نماز صبحم به همین خاطر قضا شد».

هر وقت تو کارش گرهی می‌افتاد، می‌رفت سر سجاده و دو رکعت نماز می‌خوند. می‌گفت: من خیلی پیش میاد که تو مشکلات زندگی‌ام از نماز کمک می‌گیرم.

وقتی هم کسی دلیلش رو می‌پرسید، لبخندی می‌زد و این آیه قرآن رو براش می‌خوند: «وَأَسْتَعِينُوا بِالصَّبْرِ وَالصَّلَاةِ»؛ یعنی از صبر و نماز کمک بگیرید. خیلی از نشدن‌های زندگی ما به خاطر وضعیت نماز نمونه. کسی که نماز نمی‌خونه، یکی از محکم‌ترین طناب‌هایی که آدم رو به آسمون متصل می‌کنه رو رها کرده. آدم روزی چند بار باید سر رو که شریف‌ترین عضوه بدن هست، بذاره رو خاک که نماد پایین بودن و بگه «سبحان ربی الاعلی...» یعنی تو چنین حالتی تسبیح خدایی رو بگه که بلندمرتبه و بالاست؛ یعنی خدایا! با همه ادعاها و خطاهام، من کوچیکتم.

فهیمة نماز براش یه عبادت معمولی نبود که از ترس گناه و جهنم یا به خاطر ثواب و بهشت بخوندش؛ یه تکیه‌گاه معنوی بود. انگار خودش رو شارژ روحی می‌کرد. همیشه بعد از نمازها سر حال و قیاق می‌شد.

دومین تکیه‌گاهی که خدا تو این آیه گفته هم تو فهیمة خیلی جلوه داشت؛ یعنی صبر؛ صبر در برابر سختی‌ها و مشکلات؛ صبر تو مصیبت‌ها و غصه‌های زندگی؛ کم نیارندن تو راه بندگی خدا؛ صبر تو مواجهه با گناه و وسوسه‌های شیطان.

امروز پای کلاس درس شهیده «فهیمة سیاری» خیلی چیزا یاد گرفتم. خودش تو وصیتنامه اش نوشته بود:

«در هر جامعه‌ای دو نوع استاد وجود دارد: یکی استاد فیزیک و شیمی و... و دیگری استادی که دانش او در رابطه با خدا باشد. استاد واقعی و عالم واقعی هم از نوع دوم است؛ ولی جامعه ما استادِ از نوع اول را زیادتر داشته است. اکنون نیز بدبختی ما به خاطر همین کمبود (استاد نوع دوم) است. اگر در ادارات فساد اخلاقی هست، اگر در آموزش و پرورش فساد اداری هست، در هر کجا که انسان دست بگذارد، فساد اخلاقی وجود دارد، به خاطر کمبود این افراد است (چه زن و چه مرد). اگر اختلافاتی بین مقامات بالاست، ریشه اش همین مسئله است. این انقلاب امروز به کسانی احتیاج دارد که متواضع باشند».

و الحق که خودش از این استاد‌های نوع دوم بود. و من، دانشجوی سال آخر پزشکی دانشگاه زنجان، شاگرد کلاس «فهیمة سیاری» هستم.



نزدیک ترین ایستگاه به من

حضرت خدیجه علیها السلام

أَيُّبَتُّغُونَ عِنْدَهُمُ الْعِزَّةَ فَإِنَّ الْعِزَّةَ لِلَّهِ جَمِيعًا

آیا عزّت و آبرو را نزد کفار بی دین می جویند؟!
در حالی که عزت و آبرو یک سره دست خداست.

نساء ﴿۱۳۹﴾



مترو شلوغ بود و من وسط هیاهوی آدم‌ها، خودم رو گم کرده بودم. صدای چرخ‌های قطار روی ریل، همه‌مۀ مسافرا، صدای زنگ گوشی‌ها و بوق‌های کوتاه، همه باهم قاطی شده بود و مغزم نمی‌فهمید کدوم صدا مال کجاست. چشم که می‌چرخوندی، نصف بیشتر مسافرا سر به زیر و گوشی به دست بودند. صدای پیامک گوشی‌ام اما من رو هم به جمع گوشی‌به‌دستان داخل مترو اضافه کرد؛ پیام مامان بود: «چی به خانوادهٔ محمدی و صابری بگم نگار؟ هنوز تصمیم نگرفتی؟!».

آقای اعتمادی و محمدی، دوتا از خواستگارهام بودن؛ اونم از نوع قرص و محکم!

امیرعلی اعتمادی، دو سال اختلاف سنی، پدر پولدار، در نتیجه مدیرعامل کارخونۀ تولید سنگ و سرامیک. خوش‌تیپ و سرشناس. اعتماد به نفس بالا، بنزسوار. از اونایی که تعداد صفرهای سرمایه‌شون رو خیلی نمی‌شه به راحتی شمرد... ژن خوب و آقازادگی و در و تخته‌ای که توی زمان و مکان مناسب به هم می‌خورن هم که ایشالا هیچ تاثیری نداشته توی این پولداری! مورد تأیید برای درآوردن چشم اقوام و مهریه سنگین و... مورد پسند خانواده!

ایمان محمدی، سه سال اختلاف سنی، مهندس عمران و آرشیتکت پروژه‌های خاص ساختمانی و در حال حاضر، در اواخر خدمت مقدس سربازی! شرافتمند و

بادغده. معروف به امین محله! دست به خیر، شوخ طبع و احساسی. با برنامه و هدف برای آینده و زندگی. اما خانواده خیلی نظرشون روش مثبت نیست؛ چون درسته شغل خوب و پردرآمدی داشت، ولی نه سرمایه آن چنانی داشت و نه خونه و نه ماشین!

هر کدوم از این خواستگارا، با وعده‌ای که انگار زندگی من رو از قبل طراحی کرده بودن، پا پیش گذاشتن. اعتمادی با دیدگاه ایده‌آلی و محمدی کاملاً منطقی و واقع بینانه! دروغ چرا؟! ... دلم با ایمان محمدی بود، اما خانوادم و ارادت خاصشون به خانواده اعتمادی رو کجای دلم بزارم؟!

و من... من نمی‌دونستم چه کار کنم. باید انتخاب می‌کردم! هر دو مورد، خوب بودن. هر کدوم با یه ویژگی‌های خاص و منحصر به فرد؛ اما... کدوم یک از اینا مناسب یه عمر زندگیه؟! اونم برای منی که دارم با یه دید گسترده و عقلانی نگاه می‌کنم و خیلی تو فاز عشق و عاشقی و این جور چیزا نیستم!

دلشوره داشتم. دست و پام یخ کرده بود و پاها ی بی‌قرارم مثل دیوونه‌ها تکون می‌خورد. پای مهم‌ترین انتخاب زندگیم وسط بود! داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم و وسط اون شلوغی مترو، نکات مثبت و منفی خواستگارام رو بررسی می‌کردم.

مترو که به ایستگاه رسید، تو یه چشم به هم زدن یه عالمه آدم پیاده و سوار شد. بغل دستی‌ام که انگار حواسش نبوده باشه که این جا باید پیاده می‌شد، مثل فنر از جا پرید تا از قطار پیاده بشه. کیفش رو برداشت و رفت تو دل جمعیت فشرده دم در خروجی. تو اون ازدحام و فشار جمعیت یه کتاب کوچیک و رنگی‌ای از کیفش روی زمین افتاد. هیچ کس بهش توجه نکرد. تا خواستم بگم: خانوم! کتابتون... دیدم وسط جمعیت گمش کردم، رفت.

ناخودآگاه خم شدم و کتاب رو برداشتم تا پای کسی روش نره. جلدش رنگی و براق بود. کمی خراش داشت، ولی قدیمی نبود. انگار کسی تازه خونده باشه. نمی‌دونم چرا بی‌اختیار یاد مریم، دوستم افتاد با اون جمله معروفش که می‌گه: هیچ اتفاقی اتفاقی نیست!

کتاب اسم جالبی داشت: «کاریزما ۱۰ از ۱۰». خیلی خوشم اومد. برام سؤال

شد: یعنی در مورد کیه که این قدر شخصیت کاریزمایی داره که نویسنده در موردش گفته: ۱۰ از ۱۰؟!

شروع کردم به ورق زدن. دست خودم نبود. بی اختیار شروع کردم به خوندن. آخه یه آدم خوره کتاب، از روزمین یه کتاب قشنگ پیدا کنه و نخونه؟! چه توقعاً! خلاصه شروع کردم با کلمه به کلمه اش رفیق شدن. هر صفحه اش یه جوری مغزم رو قلقلک می داد و یه حس کنجکاوی عجیبی توی ذهنم می پیچید. وسط همه این هیاهو و صدای مردم، انگار دنیا یک لحظه ایستاده بود و فقط من و صفحات کتاب بودیم. انگار از فکر زندگی و انتخاب و تصمیم و خواستگار پرت شده باشم بیرون! بوی کاغذ تازه و رنگ صفحات، حس متفاوتی داشت. جلدش آبی روشن بود و یه طاووس فیروزه‌ای خیلی قشنگ روش کشیده بودن؛ انگار به پاش طناب بسته بودن، اما پاره اش کرده بود. بال هاش و چشم هاش خیلی قشنگ بود.

صفحه اول یه جمله کوتاه جالب داشت:

– گفتم: برای ورود به بارگاه نورانی‌ات، حالا چی بپوشم؟!

– گفتم: لباس تقوا بیشتر بهت میاد!

همین اول کار خیلی حالم رو خوب کرد و به دلم نشست! بیشتر راغب شدم تا درباره اش بخونم. معمولاً تو انتخاب کتاب خیلی سخت پسندم و کم پیش میاد کتابی همین صفحه اولش من رو مجذوب خودش کنه. صفحه دومش نوشته بود:

«اون روز همه می گفتن نه! اما من وایسام و گفتم: آره، تا روز قیامت بله!

پشتتونم... همه جوره! از مال و دارایی تا جون ناقابل! هرکی هم هر چی می خواد بگه... اصلاً به قول قرآن: عزت فقط دست خداست».^۲

همون جا مکث کردم. نمی دونم چرا، ولی حس کردم دارم تو آینه خودم رو می بینم. یعنی چند بار شده منم چیزی رو از ته دلم خواستم. گاهی اون چیز درست ترین کار عالم بوده، ولی به خاطر این که دوستام یا اطرافیانم بهم گفتن

۱. «وَلْيَأْسُ الْتَقْوَىٰ ذَٰلِكَ خَيْرٌ» اعراف، ۲۶.

۲. «فَإِنَّ الْبِرَّ لَشَيْءٌ مُّجْتَمِعٌ» نساء، ۱۳۹.

«نه!» و مسخره‌ام کردن، بی خیالش شدم! خیلی زیاد پیش اومده؛ از انتخاب لباس گرفته تا انتخاب همسر! و حتی انتخاب مسیر زندگی و رابطه‌ام با خدا. قطار مترو از حرکت ایستاد و بلندگو صدا زد: ایستگاه آزادی. چند نفر پیاده شدن و چند نفر سوار. یه دختر با روسری زرد نشست روبه‌روم و شروع کرد ناخنانش رو نگاه کردن. یه پسر گوشه‌ و آگن داشت با صدای خیلی بلند آهنگ گوش می‌داد. همه توی دنیای خودشون بودن و من با این کتاب عجیب، توی یه دنیای دیگه گیر کرده بودم. ورق زدم.

داستان یه دختر بود از زمانای قدیم؛ ولی نه اون جور قدیمی که حس کنی قراره معلم تاریخ بیاد ازش انشا بخونه، نه! یه دختر که انگار خودش انتخاب کرده بود مستقل باشه. یه جورایی شجاع، آروم، ولی گرم و صمیمی. بهش گفتن: تو می‌تونی راحت زندگی کنی، با این همه ثروت و مقام. بشین سرجات دیگه! دنبال دردسر می‌گردی؟! چرا این جوری می‌کنی؟ گفت: «چون بعضی انتخاب‌ها راحت نیستن، ولی واقعی‌ان. اگه راحت‌ترین راه انتخاب، همیشه درست‌ترینش بود که دنیا گلستون بود!».

یه لحظه خندیدم. زیر لب گفتم: دنبال دردسر؟! هه‌هه چه باحال! تازه قضیه داره جالب می‌شه. منم که عاشق دردسر و هیجانم!

خانم مسنی که تو ردیف روبه‌روم نشسته بود، متوجه خنده‌ام شد. نگام کرد و بعد از پشت ماسکش لبخند زد. این رواز چروک شدن گوشه چشمش فهمیدم. منم فقط سرم رو انداختم پایین و وانمود کردم دارم می‌خونم، ولی در واقع داشتم فکر می‌کردم.

یعنی اگه منم یه همچین جرأتی داشتم، انتخابم فرق می‌کرد؟ اگه به جای این که هَم‌ش منتظر تأیید بقیه بمونم، فقط به درست و غلط بودن کارا و تأثیری که تو رشد و رابطه‌ام با خدا داره، فکر می‌کردم، چی می‌شد؟

قطار تکونی خورد و کتاب از دستم لیز خورد رو پام. برش داشتم و ادامه دادم: «ایمان آورد، وقتی ایمان آوردن مد نبود. رو دستش دختر نیومده تو تاریخ. کاریزما ۱۰ از ۱۰. دختر نجیب قبیله؛ از بچه‌مایه‌دارای قریش. یه تار موش

به همه گنده لاتای عرب می‌ارزید. یه تاجر موفق، یه Rich Kid^۱، یه Famous^۲، یه Queen of Arab^۳ به تمام معنا، اعتماد به نفس بی‌نظیر؛ تو اصل و نسب رو دستش نیومده؛ سر تا پا کمالات، ولی مبدع خواستگاری معکوس و البته... بهترین مثال برا عشق و وفاداری)).

والله! چشام داره از حدقه می‌زنه بیرون. مگه داریم؟! مگه می‌شه؟! این دختر کیه که این قدر شخصیت جذاب و شگفت‌انگیزی داره؟! فکر کنم از این رمان تخیلی‌های شخصیت مارول باشه! چون اگه واقعی باشه، پس چرا من تا حالا نمی‌شناختمش؟!

یه جوری شده بود حال من. با یه ترکیبی از شوق و استرس و کنج‌کاوی رفتم صفحه بعد.

«حالا با همه این کمالات و ویژگی‌ها، عاشق یکی از فقیرترین پسرهای شهر شد. عاشق که چه عرض کنم... یه چی می‌گم، یه چی می‌شنوی! در این حد که خودش رفت جلو و ازش خواستگاری کرد. وقتی او رو به عنوان همسر انتخابش کرد، همه خندیدن. گفتن این دختر دیوونه شده! همه مال و اموال و شهرت و داراییش رو گذاشته کنار، بهترین و پولدارترین جوانای شهر که خواستگارش بودن رو گذاشته کنار و این پسر رو انتخاب کرده؟!

اما تاریخ نشون داد که او زرنگ‌ترین دختر روی زمین بود. اتفاقاً چون سال‌ها تجارت کرده بود، از قواعد معامله خوب سر درمی‌آورد. در تموم این سال‌ها همیشه تو تجارت‌هاش سود کرده بود، ولی این تصمیمش، پرسودترین معامله عمرش بود. پررنگ و لعاب‌تر از سکه‌ها و جواهراتی که داشت؛ نوری بود که تو صورت این آقا می‌دید. دیگه تو این دنیا چی می‌خواست بهتر و بالاتر از این که همسر آخرین پیامبر خدا بشه؟!

خلاصه این خانوم زرنگ ما شد بهترین رفیق و تراپیست و پرستار یه پیغمبر الهی! برای یه دختر چی ازین بالاتر؟!».

۱. بچه‌مایه‌دار.

۲. آدم مشهور.

۳. ملکه عرب.

یه لحظه چشمم برق زد! خشکم زده بود. جا خوردم. فوراً کتاب رو بستم و به جلدش خیره شدم... پایین جلد که خیلی بهش دقت نکرده بودم، نوشته بود: «روایتی از زندگی بانوی بزرگوار اسلام، حضرت خدیجه اُمّ المسلمین (علیها السلام)»

جانم؟! چی شد؟! یعنی شخصیت ابرقهرمان این داستان، همسر پیامبر بوده؟! اسمش رو شنیده بودما. اونم سر امتحان دینی. یواشکی به مریم گفتم: سؤال ۹ چی می‌شه؟ همسر پیامبر؟ اونم با یه صدای آروم گفت: فکر کنم خدیجه بود، یا شایدم صدیقه بود، نمی‌دونم... یه چیزی تو همین مایه‌ها. بدخط بنویس، بعد از امتحان می‌ریم چک می‌کنیم، بعد به خانوم می‌گیم منظورمون همون بود! یعنی اصلاً نمی‌دونستم همسر پیامبر ما یه همچین شخصیت خفن و به قول نویسنده، کاریزما باشه. یه چیزی تو گلووم جمع شد. یه حس شبیه بغض، ولی قشنگ. نمی‌دونم چرا، ولی همون موقع حس کردم شاید باید تا آخر بخونمش؛ چون یه جوری دلم می‌خواست بفهمم آخرش چی می‌شه. می‌خواستم بدونم چی باعث می‌شه یه دختر تو اوج ناز و نعمت این طور از همه چی دل بکنه و بیاد خودش رو وقف راه خدا کنه؟!

فوراً گوشیم رو درآوردیم، ولی این بار بدون خیره شدن به نوتیف پیام مامان و فکر و خیال کردن. وارد گوگل شدم و برای این که مطمئن بشم این کتاب تخیلی نیست، سرچ کردم: حضرت خدیجه! دیدم بله... ای دل غافل! یعنی روزی هزار بار میام تو گوگل و جدیدترین مدل شومیز گیپوری و اخبار به درد نخور از سومین ازدواج ناموفق بازیگر خانوم مورد علاقه‌ام و... رو می‌خونم، ولی از چنین چیز مهمی که حالا همه وجودم رو تو خودش داره تصفیه می‌کنه، کلاً بی‌خبر بودم. انگار که محو شخصیت و بزرگی این بانو شده باشم، دوباره کتاب رو باز کردم. هرچی بیشتر می‌خوندم، بیشتر حیرت می‌کردم!

«وقتی با پیامبر (صلی الله علیه و آله) ازدواج کرد، تا آخرین سکه از مال و ثروتش رو خرج اسلام کرد! بهش گفتن: خدیجه! همه پولارو دادی رفت؟! اون همه سرمایه رو به باد دادی؟! سفره پر رنگ و لعابت رو رها کردی و هم سفره نون و خرما می‌خوردی؟! اما خدیجه (علیها السلام) لبخند می‌زد و می‌گفت: این ثروتی که من تو راه خدا دادم رفت، برام مثل وقتی که ناخن و مو می‌چینم و از خودم جدا می‌کنم. چقدر آدم به

اون دلبسته‌ست؟ منم دلبستگی‌ام به اموال مثل همون بود.^۱ من جای دیگه‌ای دلم گیر کرده. من طرف معامله‌ام خداست. چه نیازی به کسی دارم وقتی خدا رو دارم؟! به فرموده قرآن: ﴿وَقَالُوا حَسْبُنَا اللَّهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ﴾؛^۲ خدا برام بسه. شما وکیل و حامی قدرتمندتر از خدای من سراغ دارید؟! من که ندارم!

گفتن: بابا آخه این جوری که نمی‌شه. تو با این کارات کل قلدرای شهر رو با خودت دشمن می‌کنی. با این پولی که خرج اسلام کردی، نمی‌گی اینا باهات می‌افتن به دشمنی و لج؟! آبرو برات نمی‌دارن. حیف نیست از اون مقام و احترامی که داشتی، بیفتی به روزی که کسی خیلی تحویلت نگیره؟!

خدیجه علیها السلام بازم با لبخند سری تکون می‌داد و می‌گفت: آخه آدمی که خدا رو داره که از کسی نمی‌ترسه. مگه نشنیدی این آیه قرآن رو که حرف خدا خطاب به ماست: ﴿أَيُّبَتُوهُمْ عِنْدَهُمُ الْعِزَّةَ فَإِنَّ الْعِزَّةَ لِلَّهِ جَمِيعًا﴾.^۳ آیا عزت و آبرو رو می‌خوای از کافرا و آدمای بی‌خدا بگیری؟! خُل شدی مگه بشر! عزت و آبرو فقط و فقط دست خداست. یعنی خدا بخواد کسی رو عزیز کنه، کل عالم هم دست به دست هم بدن تا خار و کوچیکش کنن، نمی‌تونن. اگه به کدخداها و ناخداها و بی‌خداها تکیه کردی، خار می‌شی و زمین می‌خوری. با خدا باش و پادشاهی کن.

بابا بی‌خیال! این دیگه کیه؟! واقعاً من نمی‌دونم این فمینیست‌های مثلاً مدافع حقوق زن‌ها با چه اعتماد به سقفی (!) اسم شخصیت‌های دوزاریشون رو گذاشتن الگو؟! بشینید سر جاتون بابا! الگوی دختر مستقل و قوی و خفن مگه داریم رو دست الگوهای دخترونه و زنونه اسلام؟!

اون شب حال عجیبی داشتم. از یه طرف اعصابم خرد بود که چرا اینا رو به ما نگفتن؟! پس ما این همه سال تو مدرسه چی می‌خوندیم؟! چرا اسلام به این زیبایی رو به ما بد و کج و تلخ گفتن؟! یاد بچه‌های کلاس افتادم. پرت‌ترینشون رو هم اگه یکی این حرفا رو قشنگ براشون توضیح بده، قبول می‌کنن. سنگ که نیستن!^۴

۱. مجلسی، بحار الانوار، ج ۱۶، ص ۶۱.

۲. آل عمران، ۱۷۳.

۳. نساء، ۱۳۹.

۴. امام رضا علیه السلام: «اگر مردم زیبایی‌های سخنان ما را بدانند، قطعاً از ما پیروی می‌کنند». (میزان الحکمة، ج ۸، ۱۳۹۷۹)

از طرفی هم داشتم به این فکر می‌کردم که بعضی از ما آدم‌ها، چقدر سستیم! چقدر زندگیا بی‌هدف و یکنواخت و بی‌ایمان شده! منظورم از بی‌ایمانی، نماز خوندن و روزه گرفتن نیستا... ما به خدا ایمان داریم؟! ایمانی که کل وجودمون وابسته بهش باشه؟! اصلاً چیزی رو داریم توی دنیا که اگه توی مثلث برمودا هم غرقمون کنن، ازش پا پس نکشیم؟!

نه، من که ندارم! اگر هم داشتم، سربیه خواستگاری ساده، این قدر کلّ معنای زندگی‌ام به چالش کشیده نمی‌شد.

بانو خدیجه علیها السلام کی بود؟! شاهدخت عرب تبار و پولدارترین دختر شهر. حضرت محمد صلی الله علیه و آله چی؟ حالا اگه ما بودیم، می‌گفتیم: به کلاسمون نمی‌خوره و...! اما اون شجاع‌تر و با ایمان‌تر از این حرفا بود!

رفت ایستاد کنار همسری که حتی خونِ توی رگاش هم بهش ایمان داشت! رفت ایستاد مقابل همهٔ اون جماعت جاهلی که هیچ‌وقت نفهمیدن ایمان یعنی چی!

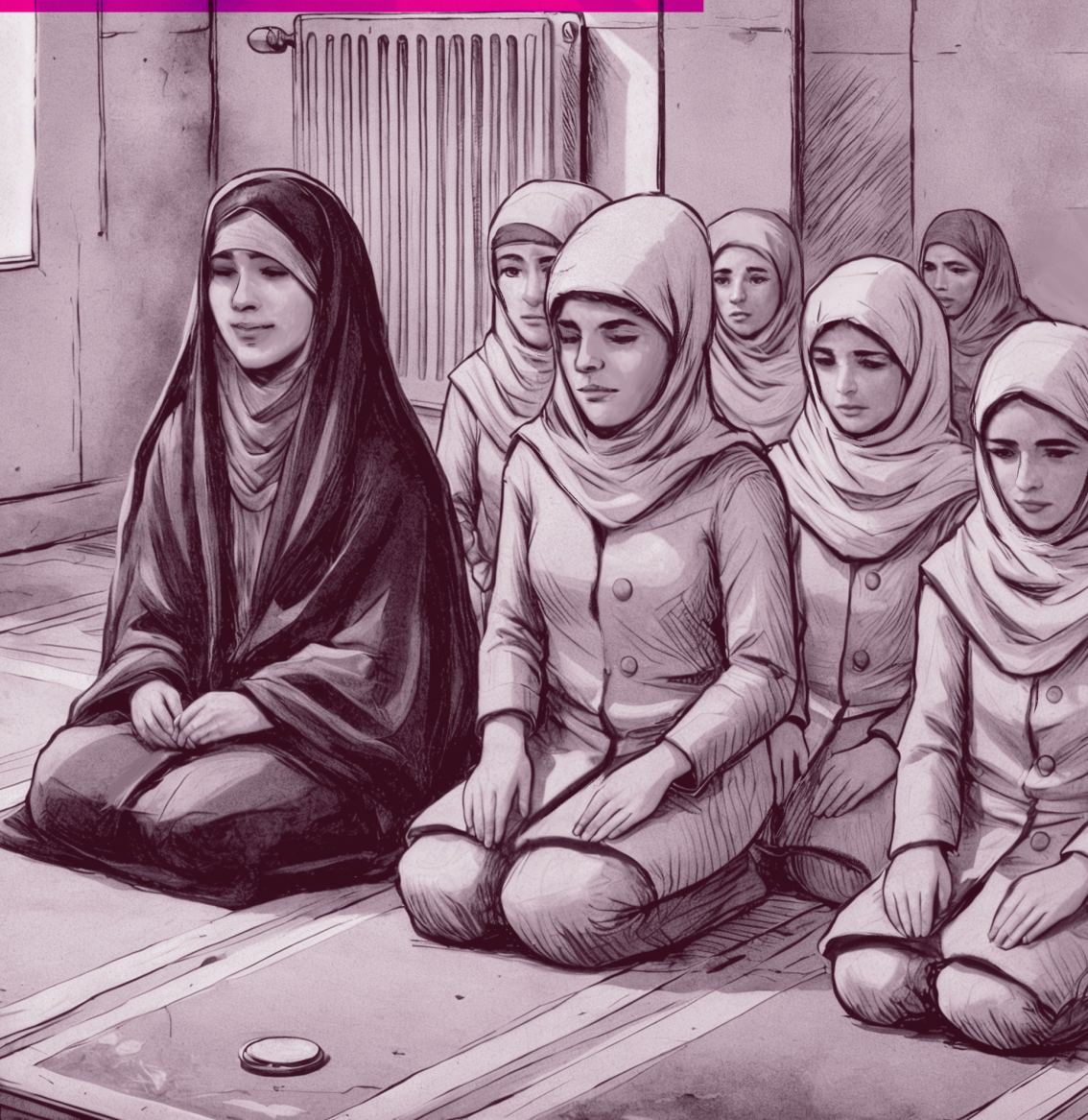
و این‌طور بود که از طرف خدا به مقام بانوی بزرگ بهشتی رسید! اصلاً رسمش همینه... اگه از ثروت و آقا زادگی گذشتی و خودت رو فدا کردی برای مسیر حق، شک نداشته باش که خدا یه مقام خاص کنار خودش بهت عطا می‌کنه؛ یه چیزی که از جنس خودش باقی‌موندنی و فناپذیره؛ نه مثل این ثروت و شهرت‌های آبی این دنیا.

به قول بانو، دنبال دنیا و آدماش نباش! عزت فقط دست اون بالاییه: **«أَيَّتَعُونَ عِنْدَهُمُ الْعِزَّةَ فَإِنَّ الْعِزَّةَ لِلَّهِ جَمِيعًا».**

توی همین افکار بودم که خانم پیجر مترو گفت: ایستگاه آخر! و شاید نزدیک‌ترین ایستگاه به من، پیدا کردن هدف و عزتی باشه که از طرف خداست؛ خدای فناپذیر!

پیام خوانده نشده

شهیده ریحانه سادات ساداتی



قُلْنَا لَا تَخَفْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى

(به موسی) گفتیم: نترس! پیروز میدان فقط تویی.

طه ٦٨



با صدای ویبره گوشی از رو تخت افتادم زمین. مامان گفت: چه خبرته؟! حالا چرا این قدر هولی؟!

بالاخره اولین پیام ناشناس برای ریحانه سادات اومد! محکم گوشی رو بین دستام گرفتم و منتظر موندم تا سایت باز بشه. از لحظه ای که تصمیم گرفتم این کانال رو بزnm، به حس غریبی داشتم. دلم آشوب بود، آشوب که چه عرض کنم، تو دلم انگار داشتن رخت چرک می شستن! اولش فکر کردم که برم سراغ کانال خود ریحانه سادات؛ اما انگار صداش تو گوشم پیچید وقتی داشت درباره فعالیت های مجازیش باهام حرف می زد.

می گفت: «باید خوب حواسم رو جمع کنم تا پیامی رو نذارم که باعث هدر رفتن وقت کسی بشه.» شاید به خاطر همین بود که این قدر مخاطب داشت. چهارهزار نفر مخاطب کم نبود! اون چیزی که کم بود و نبودش حس می شد، سطح فکر بعضی از فعالای مجازی بود که فقط گیر تعداد مخاطباشون بودن. توی کانال، بعد از بسم الله، ریحانه رو این طور معرفی کردم:

فکر می کنم دیگه همتون بدونید ریحانه سادات کیه؟! ولی به هر حال می گم: ریحانه سادات یه نوجوون فعال و اجتماعی دهه نودیه، متولد خرداد ۱۳۹۰. دقیقاً مثل شهیده «کمایی».

ریحانه متولد تهرانه، ولی اصالتاً اهل کاشانه.

یه دختر باهوش و آینده‌دار که تو جنگ ۱۲ روزه با اسرائیل خدا خریدش و بردش پیش خودش....

تعداد اعضای کانال، یکی یکی داشت زیاد می‌شد. همه دوستاش داشتن به کانال اضافه می‌شدن. حالا وقت انجام همون مأموریت بود.

لینک پیام ناشناس رو فرستادم و گفتم: از ریحانه بگید!

و حالا اولین پیام ناشناس اومده. شناخت ریحانه از دید بقیه و جمع کردن خاطراتش، کم‌ترین کاریه که می‌تونم برای رفیق شهیدم انجام بدم.

– من نمی‌دونم آدمین این جاکیه، فقط حالا که دارم این پیام رو می‌فرستم، کم‌مونده شاخ دربیارم... دیشب خواب ریحانه رو دیدم و حالا مواجه شدم با این کانال!

آدمین جان! هرکی هستی، بدون که ریحانه سادات کنارت! خواب دیدم یه روز با حال بد دارم می‌رم خونه مادر بزرگم و گوشیم رو که چک می‌کنم، یهو می‌بینم یه پیام از طرف ریحانه دارم! باز می‌کنم و می‌بینم تمام پیامای من رو دیده و جواب داده! نوشته بود: «قربونت برم، چرا این قدر نگرانم شدی آخه، من خوبم!».

پرام ریخته بود و داشتم از تعجب دیوونه می‌شدم که یهو دوستم بهم زنگ و با ذوق و خنده گفت: ریحانه حالش خوبه و مدرسه‌ایم! از خوشحالی داشتم بال درمی‌اوردم؛ انگار دنیا رو بهم داده بودن. همش می‌دیدم که توی کانالش دارن عکس و فیلم از خودشون می‌ذارن... ریحانه توی همشون می‌خندید! خودم رو سریع رسوندم به مدرسه. تا ریحانه رو دیدم، محکم بغلش کردم!

من فقط می‌تونم یه برداشت از این خواب داشته باشم، اونم اینه: شاید جسم ریحانه الآن نباشه، شاید دیگه نتونم بغلش کنم... ولی اون هست؛ همیشه هست و خواهد بود و این‌جا همون جاییه که ریحانه سادات هم از بودنش راضیه!

خشکم زده بود! چی داشت می‌گفت این پیام ناشناس؟!

صدای نوتیف پیام بعدی اومد و واردش شدم. اون قدر توی بهت و شوک پیام قبلی بودم که فقط تونستم زیر لب زمزمه کنم: ریحانه سادات! این جایی؟! حواست به رفیق صمیمیت که داره خاطرات رو جمع می‌کنه هست؟!

پیام بعدی باز شد... این یکی یه خاطره‌ست! خاطره‌ای که برام از هر چیزی ملموس‌تر بود. من با چشمای خودم دیده بودم که ریحانه سادات هیچ‌وقت برای درسش کم نمی‌داشت و اجازه نمی‌داد رفقاش هم جایی کم بیارن.

– یادش بخیر... اون روز جمعه بود؛ بهش زنگ زدم گفتم: ریحانه خونه‌ای؟ میای باهام ریاضی کار کنی؟ ریحانه ریاضیش از هممون بهتر بود. هیچ‌وقت نه بهمون نمی‌گفت. تازه اون روز، جمعه بود و خودش هم فرداش امتحان داشت، ولی از جمعه و امتحان خودش گذشت و اومد برای تمرین ریاضی با من. نه فقط ریاضی... هر درسی رو که توش مشکل داشتم، بهش می‌گفتم! همیشه می‌گفت: من تا حدی که بتونم به همتون کمک می‌کنم. کاش ریحانه هنوزم بود... دوست دلتنگت سارا.

این پیام از طرف سارا اومده بود؛ دختری که عقاید و حجابش و سلیقه‌اش از زمین تا آسمون با ما فرق می‌کرد!

هر کی ریحانه رو می‌شناخت، می‌دونست دوستای ریحانه هیچ‌وقت همشون مذهبی و محجبه نبودن! ریحانه یه عالمه دوست جورواجور داشت؛ دوستایی که از نظر فرهنگی باهم فرق می‌کردن! از نظر سلیقه، اعتقاد و....

یه بار که داشتیم با ریحانه درباره همین موضوع صحبت می‌کردیم، یکی از بچه‌ها بهش گفت: تو مخرج مشترک همه تفاوت‌هایی!

ریحانه سادات تو عمق همه این تفاوت‌ها، بین بچه‌ها شباهت ایجاد می‌کرد و از جمع شدن آدم‌ها دور یه چیز خوب لذت می‌برد! مثلاً مگه می‌شه یادم بره اون روزی رو که من رو توی ردیف اول نمازجماعت مدرسه دید و از خوشحالی محکم بغلم کرد؟! اصلاً از ذوق ریحانه سادات هم که شده، آدم دوست داشت نماز بخونه.

باید تک تک این پیام‌ها رو توی کانال می‌داشتم، اما قبلش نوتیف پیام سوم توجهم رو جلب کرد.

– یه روز با ریحانه سادات قرار گذاشتیم توی پارک همدیگه رو ببینیم. نمی‌دونم چرا اون روز این جور بود، اما از بین همه دخترای اون جا، حتی یه نفرشون هم کوچیک‌ترین حجابی نداشت! انتظار داشتم ریحانه سادات واکنشی نشون بده،

اعتراضی، امر به معروفی چیزی... اما دیدم ساکنه. با خودم گفتم لابد الان می‌ره زودی باهاشون رفیق می‌شه و بعد بهشون می‌گه گل دخترا پس روسری هاتون کو؟! اما دیدم بازم کاری نکرد. داشتم از فضولی می‌مردم چون خوب می‌دونستم ریحانه سادات آدم سکوت کردن در برابر گناه نیست؛ ولی چیزی نگفتم... فرداش توی زنگ تفریح، یهو ریحانه رو دیدم که داره از یکی از اون دخترهایی که دیروز توی پارک بود و از باشگاه برگشته بود، والیبال یاد می‌گیره! یکم رفتم جلو تر... دیدم نه! هیچ خبری از بحث درباره حجاب و امر به معروف نیست. به ریحانه گفتم: داری چی کار می‌کنی دختر؟! تو به جای این که به اینا تذکر بدی، داری باهاشون بازی می‌کنی؟! خندید و گفت: صبر کن عشقم! دوست داشتی تو هم بیا به دست والیبال بزнім.

صبر کردم... به سختی! اما حدس بزن چی شد؟! بعد از یه هفته دیدم اون دختر والیبالیست کنار ریحانه سادات توی صف نماز جماعت نشسته! هیچ کس نفهمید بین ریحانه و اون دختر چی گذشت که اولین نفر برای اعتکاف اون سال ثبت نام کرد. به ریحانه سادات گفتم: چی کار کردی؟! گفت با هر کی با قِلق خودش! برو بشناس ببین مقابلت کی وایساده، بعد بخواه روش تأثیر بذاری.

پیام‌ها رو که توی کانال گذاشتم، سیل پیام‌های جدید به راه افتاد. انگار بچه‌ها بعد از خوندن پیام‌ها، تازه راه افتادن و شروع کردن از ریحانه گفتن... ریحانه ساداتی که حتی بعد از شهادتش هم باهامون رفیق موند.

توی همین فکر بودم که یاد روز آخر قبل از شهادتش افتادم. چه روزی بود آخرین روزی که هم رو دیدیم! به قول خاله ریحانه، کاش می‌دونستم این بار آخرین باره....

توی روزهای جنگ، همش از همدیگه خبر داشتیم. خیلی نگران همدیگه بودیم... اما ریحانه مثل همیشه عین یه کوه امید ایستاده بود و توی کانالش فعالیت رسانه‌ای می‌کرد.

به محض این که حمله اسرائیل شروع شد و خبر شهادت سردارها رسید، پروفايلم رو به عکس مشکی گذاشتم که سریع بهم پیام داد و گفت: این چیه گذاشتی؟! چیزای امیدوارانه بزار. دیدی حضرت آقا چقدر محکم صحبت کردن؟

توی پروفایلت بزار: تیغ علی علیه السلام با اهل خبیر کار دارد!

بهش گفتم چه جوری این قدر امیدواری ریحانه؟! نگران نیستی؟... دارن پشت سر هم دانشمندای هسته‌ای رو ترور می‌کنن؛ تو چرا نگران بابات نیستی؟! گفت: دلت به خدا گرم باشه! منم گاهی شاید بترسم، اما نباید یه گوشه بشینیم و به چیزای منفی فکر کنیم. مگه نشنیدی خدا تو قرآن می‌گه: «لَا تَخَفْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى»^۱؛ نترس! پیروز میدون فقط تویی. وقتی خدایی که قدرتش بالاتر از همه قدرت‌هاست، با توئه، پس تو قوی‌ترین و برترین انسانی. به جای این‌که بشینی هی از این حرفا بزنی، پاشو یه کار به دردبخوری بکن. گفتم: چی کار کنم؟!

کاری که از دستمون برمیاد، همین دعا و دلگرمی به خداست و این‌که با ابزار رسانه‌ای که دستمونه جهاد کنیم. خدا می‌دونه همین روشنگری‌ها چقدر برای صهیونیست‌ها و اسرائیل گرون تموم می‌شه. اینم مبارزه ماست دیگه! گفتم: بابا تو خیلی باحالی! واقعا همه مردم ایران تو این وضعیت به یکی مثل تو نیاز دارن تا به زندگی و خدا امیدوارشون کنی! خندید و گفت: حالا فعلاً که منم و این ممبرای کانالم. دعا کن شهید شم تا دستم به همه مردم ایران برسه!

دو روز قبل از اون اتفاق، بهم زنگ زد و گفت: ممکنه گوشیم رو خاموش کنم؛ پس اگه زنگ زدی و جواب ندادم، نگران نشو! چند ساعتی گذشت، بدون هیچی دلیلی برای ریحانه دلشوره داشتم! شب شد؛ فردا شد؛ پس فردا شد... خدایا ریحانه کجاست پس؟! یکی از بچه‌ها دوازده بار بهش زنگ زده بود و خاموش بوده. رفتم توی خصوصیش تا هروقت آنلاین شد، پیامام رو ببینه....

اما این پیامام هیچ وقت سین نخورد (دیده نشد). نه پیامای من، نه پیامای بچه‌ها... تا وقتی که بعد از شهادتش توی حسینیّه جمع شده بودیم و مداح گفت: رفیق نیمه‌راه من، خدا حافظ... باورمون نشده بود که ریحانه سادات پر کشیده... و به همون آرزوی رؤیایی‌اش رسیده.

به قول خاله فهیمه (مامان ریحانه سادات) هر کی شهید می‌شه، قبلش عاشق می‌شه؛ عاشق خدا. خاله فهیمه، سید علی و فاطمه سادات (خواهر و برادر ریحانه)، پدرش که از دانشمندای هسته‌ای بود، پدر بزرگ و مادر بزرگش، همگی عاشق بودن! اون قدر عاشق که هفت نفری باهم شهید شدن! از فکر کردن به اون روزا اشک توی چشمام جمع شده بود. بچه‌ها دونه دونه داشتن از خاطرات لحظه آخرشون با ریحانه می‌گفتن.

ریحانه اونی بود که توی روزگاری که آرزوی همسن و سالاش، داشتن سری جدید آیفون و پز دادن باهاشه، سبک زندگیش یار امام زمان عجل الله تعالی فرجه شدن بود و آرزوش شهادت....

از بعدِ شهادت ریحانه، تا میام یه کم بترسم و تو دلم خالی بشه، یاد همون آیه قرآن می‌افتم: «لَا تَخَفْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى». اتفاقاً رفتم تفسیرش رو هم خوندم. خیلی جالب بود برام. خدا این جمله رو به حضرت موسی علیه السلام فرموده. وقتی جادوگرای فرعون طناب‌هاشون رو انداختن زمین و تبدیل به مار شد، یه لحظه حضرت موسی علیه السلام ترسید. ندا اومد: نترس! تو وقتی خدا رو داری، از همه اونا بالاتری و پیروز قطعی این میدون تویی. موسی هم عصاش رو انداخت و تبدیل به یه اژدهای بزرگ شد که همه بساط اون جادوگرا رو بلعید. حالا امروز این ایمان به خدا، همون عصای موسی و همون رمز برتری و پیروزی‌مون بر هر دشمن عربده‌کشیه.

زن، زندگی، آزادی

بانوامین



إِنَّمَا يُرِيدُ الشَّيْطَانُ أَنْ يُوقِعَ
بَيْنَكُمْ الْعَدَاوَةَ وَالْبَغْضَاءَ

مسلماناً شیطان می خواهد بین شما
دشمنی و کینه سخت ایجاد کند.

مأئده ٩١



پاییز ۱۴۰۱ بود. اون قدر به صفحه گوشی خیره شده بودم که رگ‌های چشمم انگار داشت می‌ترکید. چند شب بود که گوشی از دستم جدا نمی‌شد. پلک‌هام سنگین شده بود، اما ذهنم بیدار و پر از التهاب.

استوری‌هایی که می‌داشتم، پراز فریاد عدالت‌خواهی بود؛ فریادهایی که بوی خشم و بغض می‌دادن. از مردم، از زمانه، از بالا تا پایین مسئولین کشور، حتی از خدایی که تا چند وقت پیش، باهاش رفیق بودم.

توئیت‌هایی می‌نوشتم که به گمانم می‌تونست دنیا رو عوض کنه؛ اما الآن که فکرش رو می‌کنم، شاید اونا فقط داشت منو عوض می‌کرد.

اما اون شب... وسط اون همه هیاهو و آتیش و فریاد، یه لحظه ایستادم؛ فقط یه لحظه؛ لحظه‌ای که حس کردم دیگه صدای من هیچ‌جا شنیده نمی‌شه. همه چیز تو مغزم خاموش شد؛ حتی تپش قلبم. نفس کشیدن سخت شده بود برام و تو رگ‌هام به جای خون، خستگی جریان داشت... خستگی جنگ؛ جنگی که مدام دنبال علتش می‌گشتم، اما پاسخی براش نداشتم.

اون شب جمله‌ای نوشتم و نفرستادم: «دارم می‌جنگم، ولی نمی‌دونم برای چی! برای کی!»

پاکش کردم، اما جمله تو ذهنم موند؛ مثل زخمی که بسته نمی‌شه. احساس بی‌هدفی مثل یه سنگ بزرگ رو قلبم افتاده بود.

به روی خودم نمی‌آوردم، اما تو اعماق وجودم می‌دونستم که دیگه نمی‌دونم دارم دقیقاً چی کار می‌کنم. فقط می‌دویدم؛ فقط فرار می‌کردم؛ از آدمی که قبلاً بودم؛ از باورهایی که زمانی دوستشون داشتیم؛ حتی از درس و مدرسه که یه زمانی عاشقشون بودم.

تویه سال گذشته، رفاقت با کسایی که اسمشون رو «دوست» گذاشته بودم، نگاهم رو به زندگی عوض کرده بود.

از فکرکردن گریزان بودم و خودم رو پرت می‌کردم تو گرداب توئیت‌ها و پیام‌ها؛ جایی که همه حرف می‌زدن، اما کمتر کسی گوش می‌داد. نوشتم:

#زن-قوی

#زن-زندگی-آزادی

#زن-باد-ایران-آزاد

تو کمتر از ۳ ساعت ۲۵۰ تا کامنت و هزار و خرده ای لایک اومد. بین همه ریپلای‌ها، یه جمله تو جهم رو جلب کرد:

«(زن اگر خود را بشناسد، آزاد شده است.)» بانو امین

نمی‌دونستم اون کیه، اما اون جمله‌اش...

نمی‌دونم چرا، اما یه چیزی توش بود که به دلم نشست. یه نور آروم و نرم که از دل سکوت می‌تابید.

کنجکاو شدم. گوشی رو برداشتم و طبق معمول رفتم سراغ اینترنت. سرچ کردم: «(بانو امین)».

یکی یکی لینک‌ها رو باز می‌کردم و می‌خوندم:

دختری که تو اوج جنگ و قطعی و آشفتگی جامعه تصمیم می‌گیره دختر قوی‌ای باشه؛ تصمیم می‌گیره مثل بقیه نباشه. از شش سالگی می‌ره مکتب‌خونه^۱ برای یاد گرفتن سواد و درس. معلم، یه پیرزن بی‌اعصابِ سخت‌گیره. با کوچک‌ترین کوتاهی بچه‌ها اولین گزینه، سخت‌ترین تنبیه بود. می‌گن یه چوب

۱. مکتب‌خانه: محل تحصیل درس در زمان‌های قدیم که اغلب فقط شامل آموزش قرآن و ادبیات بود.

بلندی داشت که سر او ن چوب میخ زده بود و با او ن تنبیه می کرد! با این که خانوم معلم یه تنه فضای مکتب خونه رو تبدیل به صحنه یه فیلم ترسناک واقعی کرده بود، ولی دخترک همچنان عاشق یادگیری بود و دست از درس نمی کشید.

با این حال یه روز خانوم به مادر این دخترک می گه: «خانوم! دخترتون گوشت نپزه. هر کاری اش کنی، نمی پزه. تدریس هم براش بی فایده ست و این دختر تهش هیچی نمی شه؛ الکی نفرستینش مکتب!

توقع داشتم الان دیگه برا این بچه طفلی یه معلم خصوصی بگیرن و از او ن خونه وحشت نجات پیدا کنه یا حداقل مدرسه اش رو عوض کنن. ولی او ن زمان نه خبری از معلم خصوصی بود و نه مدرسه های دیگه. راه علم و سواد او ن قدر سخت بود و معلم های دلسوز او ن قدر تعدادشون نایاب بود که اگر کسی می خواست با سواد و عالم بشه، باید خودش رو آماده سختی های زیادی می کرد. بی اختیار یاد مشاور پایه مدرسه مون و پشتیبان درسی کنکورم افتادم که این روزا داشت نهایت تلاشش رو می کرد تا من رو از کف خیابونا و اعتراضات بیاره دوباره پای درس و کتاب و مدرسه!

نوتیف گوشی ام پر شده بود از دایرکت هایی که هر کدومشون می خواست من رو به یه طرف بکشونه. کلافه شدم. واقعاً حوصله اش رو نداشتم. رفتم تو تنظیمات گوشی و همه نوتیف هام رو غیرفعال کردم. سایت بعدی رو باز کردم. قصه تازه داشت جالب می شد؛ نوشته بود:

از همون نوجوانی در کنار بازی و تفریح با هم سن و سالاش ساعت های زیادی رو به فکر فرو می رفت؛ فکرای بزرگ؛ فکر به زندگی؛ به این دنیا و جهان هستی؛ به مرگ و جهان آخرت؛ به خدا و....

عصر جمعه ای با خانواده و بچه های فامیل دسته جمعی رفته بودن باغ. دخترک زیر درخت می نشست و به میوه ها و گل ها نگاه می کرد؛ اینا که این قدر قشنگن، خالق اینا چقدر می تونه قشنگ و تودل برو باشه!

عشقش درس و علم بود. شاید یه جاهایی هم کتاب و مطالعه تفریح بود براش؛ او ن قدر که لذت می برد ازش. او نم تو روزگاری که درس خوندن دخترارو مسخره می کردن؛ دختر رو چه به درس؟! خجالت بکش بچه!

تو خاطراتش نوشته:

«من به جهت اشتیاق زیادی که به مطالعه و یادگیری داشتم، بی‌احترامی‌ها و مسخره کردن‌های دیگران را تحمل می‌کردم و طوری بودم که چندان به کارهای بیهوده و زیورات و... علاقه‌ای نداشتم».

البته این اشتیاقش به درس و علم، اون رو از دخترונکی‌اش دور نکرده بود. تو یکی دیگه از سایت‌ها خوندم:

تو ۱۵ سالگی ازدواج کرد، با یه تاجر مؤمن و حلال‌خور.^۱

خیلیا گفتن این دختر با ازدواج، دیگه مسیر رشد علمی‌اش متوقف می‌شه، ولی اتفاقاً برعکس، همسرش شد اصلی‌ترین مشوّق و انگیزه این دختر برای درس خوندن. در کنار همسرداری و کارهای خونه، به علم و مطالعه و کلاس و استاد مشغول بود. علوم دینی رو به قدری یاد گرفته بود که به راحتی می‌تونست برای افراد با سابقه‌تر از خودش تدریس کنه.

۲۰ سالش بود که تو علوم مختلف، در حد استادی عالم و دانشمندی بزرگ شده بود: علم تفسیر، فقه، اصول، حدیث، فلسفه و...

دیگه کم‌کم داشت دود از سرم بلند می‌شد. چطور ممکنه چنین حدی از رشد علمی؟! من الآن که ۱۷ سالمه، کپشن پستای اینستام رو اگه بیشتر از دو خط باشه، حال ندارم بخونم. اون وقت طرف تو ۲۰ سالگی استاد و مدرس چندین علم سنگین بشه؟! لابد کلاً کار و زندگی رو گذاشته کنار و چسبیده به کتاب و این کلاس و اون کلاس رفتن! بیچاره شوهرش!

ولی سایت‌ها و مصاحبه‌ها و مستندها چیز دیگه‌ای می‌گفتن. ایشون تو همسرداری و تربیت فرزند هم درجه یک بود. هروقت همسرش وارد خونه می‌شد، بلند می‌شد و صمیمانه می‌رفت به استقبالش؛ حتی اگه وسط درس و مطالعه و کار علمی بود.

روزی اول ازدواج یه خادم گرفت که بیاد خونه و بهش آشپزی یاد بده. چند ساعتی پای آموزش آشپزی بود و بعد زن خادمه که شیفته شخصیت این عروس خانوم شده بود، اون رو می‌نشوند رو صندلی و خودش می‌نشست روزمین

۱. میرزا آقا، معروف به «معین‌التجار».

و می‌گفت: حالا من شاگرد و تو معلم. برام از خدا و این دانش‌هایی که بلدی بگو. چیزی نگذشت که تو آشپزی هم حرفه‌ای شد. دست‌پختش حرف نداشت. تمام کارهای خیاطی خونه رو خودش انجام می‌داد و برای خودش و همسرش لباس می‌دوخت. می‌گفت: «اگر کسی بخواهد در مسائل علمی‌اش موفق باشد، باید در خانواده‌داری موفق و نمونه باشد».

مقید بود روزی نگذره که شوهر راضی نباشه. می‌گفت: «اول باید همسر و مادر خوبی باشی، بعد محصل خوب».

برام جالب بود بدونم این بانو، با این همه فعالیت علمی و همسر‌داری بی‌نظیر و استاد و شاگرد و... چندان‌تا بچه داشته؟!

وارد سایت بعدی شدم. نوشته بود: ایشون تا سن ۲۲ سالگی مادر ۷ فرزند بوده! وای خدا! چطور ممکنه چنین چیزی؟! مگه می‌شه این همه موفقیت و علم و فعالیت با وجود ۷ تا بچه قد و نیم قد؟!

نمی‌دونم چرا، ولی... از خودم بدم اومد. احساس بی‌هدفی و پوچی بهم دست داد. من خیلی بچه دوست دارم. من درس رو هم دوست داشتم و هنوزم دارم. کلاً من رؤیام همیشه این بوده که یه آدم همه‌چی تموم بشم که در همه ابعاد زندگی‌اش موفق‌ه. ولی حالا چی؟ چی کار دارم می‌کنم با خودم؟ وقتم چطور داره می‌گذره؟! الآن تو توئیتر و اینستا و خیابون دقیقاً به چی اعتراض دارم؟ اصل اعتراض به خودمه! به این بلایی که خودم دارم سر خودم میارم.

عقاید من و او، تو یه جدال شیرین و جالب به هم گره خورده بود. من می‌گفتم: زن، زندگی، آزادی؛ اما بانو امین می‌گفت: «زن اگر اهل علم شود، جامعه از جهل نجات می‌یابد؛ زیرا مادر، ریشه دانایی است».

احساس می‌کردم تمام باورهام تو چند لحظه به چالش کشیده شدن. دیگه برام مهم نبود که از صبح تا حالا هیچ پست و توئیتی نداشتم؛ انگار الآن مهم‌ترین کار زندگی‌ام، آشنا شدن با بانو بود. انگار حالم خوب نیست، ولی من این حال بد رو دوست دارم؛ مثل یه پروانه‌ای که داره از پيله میاد بیرون و درد می‌کشه.

وب‌گردی رو ادامه می‌دم. یادم نیاد تا حالا تو عمرم این قدر مفید از اینترنت استفاده کرده باشم.

چند تا دبیرستان دخترانه راه انداخت. یکی از بزرگترین حوزه‌های علمیه دخترانه^۱ رو تأسیس کرد. در طول این سال‌ها بیش از هزار شاگرد تربیت کرد؛ شاگردایی که بعداً هر کدام مشون استاد‌های بی‌نظیری شدن.

رشد علمی بانو امین به قدری رفت بالا که تو ۴۰ سالگی بالاترین سطح علوم دینی یعنی اجتهاد رو گرفت و شد اولین مجتهدۀ عصر خودش. علمای بزرگی مثل آیت‌الله بروجردی هم ازش امتحان گرفتن و این درجۀ علمی بالا رو تأیید کردن. تو این سال‌ها چندین کتاب علمی و دینی نوشت؛ زنی که مردانِ اهل علم زیادی شاگردیش رو می‌کردن.

از تعجب خنده‌ام گرفته بود. دمش گرم! پرچم دخترا رو برده بالا. بعضی از کتاب‌هاش تو کشورهای دیگه هم رفت و توجه دانشمندای دنیا رو به خودش جلب کرد.

جالبی‌اش این جاست که اسمش رو روی کتاب‌هاش نمی‌زد. دوست داشت گمنام بمونه. رو کتاب‌هاش می‌نوشت: «بانوی ایرانی»!

وقتی مشخص شد نویسنده این کتاب‌ها کیه، علمای بزرگی به دیدارش اومدن و ازش وقت ملاقات خواستن. آدمای بزرگی مثل: علامه جعفری، علامه طباطبائی، شهید مطهری و حتی تعداد زیادی از دانشمندای کشورهای خارجی. همیشه توصیه‌اش این بود که: «دختران و زنان مشکلات دوران تحصیل را تحمل کنند و درس را ادامه دهند؛ زیرا کمبود افراد متعهد و آگاه در جامعه خیلی حس می‌شود».

هر وقت از موفقیت‌هاش صحبت می‌کرد، می‌گفت: «من از خودم چیزی ندارم. هرچی هست، لطف خداست. شما رابطه‌تون رو با خدا درست کنید؛ خدا خودش رابطه شما رو با مردم درست می‌کنه»^۲. ... شما تواضع و فروتنی کنید، خدا خودش شما رو بالا می‌بره»^۳.

حرفاش تو عمق قلب آدم می‌نشست؛ چون فقط حرف نبود. قبل از این که

۱. مدرسه علمیه «مکتب فاطمه (ع)».

۲. امام علی (ع): «هرکس رابطه‌اش با خدا را اصلاح کند، خدا رابطه او با مردم را اصلاح خواهد کرد».

۳. پیامبر رحمت (ص): «هرکس تواضع کند، خدا او را بالا خواهد برد».

اینا رو از زبونش بشنوی، تو رفتارش می‌دیدی. یه پارچه نور بود. انگار سیم دلش به آسمونا وصل بود. کرامات و حالات معنوی فوق‌العاده‌ای هم داشت که شاید اگر غیر از بانو کسی این چیزا رو تعریف می‌کرد، باورش برامون سخت بود.

در اواخر عمر شریفش یه روز تو دوره‌می با شاگرداش صحبت از مرگ و جان دادن و معاد شد. بانو گفت: «هروقت حضرت عزرائیل علیه السلام برای گرفتن جان کسی وارد محله ما می‌شوند، من متوجه حضور ایشان می‌شوم و می‌دانم که به کدام خانه می‌خواهند بروند و جان چه کسی را می‌خواهند بگیرند!».

یکی از شاگردا با تعجب پرسید: بانو! شما چطور به این مرتبه رسیدید که این‌طور اسرار عالم براتون آشکار می‌شه؟

بانو سرش رو بالا آورد، دست شاگرد رو گرفت و گفت: «من در اثر انس با قرآن به این مرتبه رسیدم و هرچه بیشتر به قرآن می‌پردازم و غرق در آیات الهی می‌شوم، این حالت بیشتر به من دست می‌دهد و اسرار عالم برابم کنار می‌رود».

بی دلیل نیست که خدا تو قرآن با تأکید زیاد می‌فرماید: «**فَاقْرَءُوا مَا تَيَسَّرَ مِنَ الْقُرْآنِ**»؛^۱ هرچه می‌توانید قرآن بخوانید! نگاه به صفحه قرآن چشم آدم رو به حقایق عالم باز می‌کنه. خوندن آیات قرآن زبان و بیان آدم رو نورانی می‌کنه و انس با معانی و آموزه‌های قرآن دل‌ها رو جلا می‌ده.

با این‌که خیلی ثروتمند بود، اما هر کی زندگیش رو می‌دید، ساده‌زیستی بانو تو جهش رو جلب می‌کرد. تو روزگاری که پولدارای شهر مشغول انواع بریز و بپاش‌های تجملاتی بودن، هم و غم او برای فقرا و کمک به ازدواج جوان‌های فقیر و حل کردن مشکلات مردم بود.

ما یه امتحان میان‌ترم و کلاسی رو ۲۰ می‌شیم، برا بچه‌های کلاس قیافه می‌گیریم. این بانو با وجود مقام علمی بالایی که داشت، با وجود این‌که تنها مجتهدۀ زمان خودش بود، وقتی تو جمعی حاضر می‌شد، آدمای غریبه فرقی رو از بقیه خانوما تشخیص نمی‌دادن.

بانو تو زندگیش امتحان‌های زیادی رو پشت سر گذاشته بود. همه رو هم با نمره قبولی و سربلند ازشون بیرون اومده بود. تقریباً ۲۲ سال بیشتر نداشت که

با وجود ۷ فرزند و اون همه فعالیت علمی و خانه داری و... اصفهان دچار قطعی بی‌سابقه نان شد. روزگار سختی بود. قحطی و گرسنگی از یه طرف، بیماری‌های واگیردار کشنده‌ای مثل وبا و تیفوس و دیفتیری هم بلای جان مردم شده بود.^۱ هر روز آمار مرگ و میر مردم بالا می‌رفت. بانو و همسرش با کمک شاگرداش هر کاری از دستشون برمیومد برای نجات جان مردم انجام می‌دادن؛ از توزیع غذای گرم گرفته تا تهیه دارو و غیره. اما این موج بیماری‌های کشنده دامن بچه‌های خود بانو رو هم گرفت. اون زمان چون کل کشور درگیر بیماری شده بود، دکتر و امکانات و بیمارستان و دارو هم در دسترس نبود. خیلی از بیماری‌ها هم هنوز درمانی براش کشف نشده بود. در یه اتفاق باور نکردی ۶ فرزند از ۷ فرزند بانو یکی پس از دیگری بیمار شدند و علی‌رغم همه تلاش‌هایی که بانو برای درمانشون کرد، جونشون رو از دست دادن. یعنی از اون ۷ فرزند فقط یه پسر براش موند و مابقی همه به فاصله چند ماه از دست رفتند!

این مصیبت به قدری بزرگ بود که کمر هر آدم قوی‌ای رو خم می‌کرد. همه می‌گفتن این پایان خوشبختی و موفقیت و رشد و ایمان این دختر پرتلاش ۲۲ ساله است؛ اما بانو امین، محکم و استوار بود و اثری از ناامیدی و شکست تو چهره‌اش دیده نمی‌شد. می‌گفت: «اینا همه دسته‌گل‌هایی بودن که خدا به من امانت داده بود که برگشتن پیش خدا. الانم این اتفاقات برای من یه امتحانه.» اینارو که می‌گفت، نه تنها دل خودش آروم بود، بلکه همسرش رو هم آروم می‌کرد. می‌گفت: «این آیه زیبای قرآن رو شنیدید؟ **«أَحْسِبِ النَّاسُ أَنْ يُتْرَكُوا أَنْ يَقُولُوا آمَنَّا وَهُمْ لَا يُفْتَنُونَ»**؛^۲ آیا مردم گمان کردند همین که بگویند ایمان آوردیم، رها می‌شوند و امتحان نمی‌شوند؟ نه جانم! خیلی‌ها ادعای دینداری و با خدا بودن دارند؛ مهم اینه که موقع سختی و بلا و مشکلات مختلف زندگی از امتحان‌های زندگی سربلند بیرون بیای. این مسئله هم یه قاعدهٔ عمومی‌ه. کلمه «ناس» به معنای مردم‌ه که تو آیه اومده و اشاره به این داره که همه امتحان می‌شن؛ هر کسی تو زندگی‌اش یه امتحانی داره.

۱. منظور قحطی سال ۱۲۹۶ تا ۱۲۹۸ است که در دوران جنگ جهانی اول روی داد و با شیوع بیماری‌های وبا، تیفوس و... همراه بود.

۲. عنکبوت، ۲.

بدنم داغ کرده بود. دلم برای خودم می سوخت. گوشی رو رها کردم و رفتم رو تختم ولو شدم. احساس خستگی می کردم، اما نه خستگی جسمی؛ روحم خسته بود؛ خسته ولی آرام. خیره شدم به سقف. روح بی قرار و آزادی طلبم، تو مواجهه باهاش آرام گرفت. برای اولین بار کسی رو پیدا کرده بودم که بین ایمان و قدرت رو آشتی داده بود؛ شخصیتی که همدل بود با آرزوهایم، اما عمیق تر، آرام تر و ریشه دارتر.

یاد رفیقام افتادم. دقیقاً تو همین لحظاتی که من این جا با خوندن زندگی نامه «بانو امین» ضربه فنی شده بودم و غش کردم رو تخت خوابم، بچه ها قرار گذاشتن و فراخوان دادن برای تجمع و شلوغی اعتراض تو میدون فاطمی. همه حرفمون هم یه چیز بیشتر نبود: زن، زندگی، آزادی!

الانم از حرفام برنگشتم. هنوزم اعتقاد دارم کسی نباید حقوق دخترا رو زیر پا بذاره. کسی نباید حق زندگی رو از ما سلب کنه و... ولی با تمام وجود برام سؤال شده بود که کی پشت این شعاره که این سه مفهوم زیبا رو این قدر کثیف و تلخ و خشن و دور از واقعیت برامون ترجمه کرده؟! انگیزه اش چیه؟! چرا اونایی که تو این سال ها هر جوری می تونستن به مردم کشورمون لطمه زدن، دارو رو بهمون تحریم کردن، دانشمندانمون رو ترور کردن و حتی گروه های تروریستی که بارها مردم بی گناه عادی رو به گلوله بستن، همه و همه دارن از این شعار و این اعتراضات دفاع می کنن؟!

اصلاً من چرا با کسانی که طرفدار برهنگی و روابط آزاد و هرگونه فساد تو جامعه هستن و مخالف صد درصدی خدا و دین و اماما هستن، تو یه صف کنارشون قرار گرفتم؟! من که این حرفاشون رو قبول ندارم. حالا درسته که ظاهرم خیلی به آدمای معتقد نمی خوره، ولی دیگه این جوری هم نیست که به هیچی اعتقاد نداشته باشم. من همونم که هر سال محرم ها خودم از پول توجیبی ام برای نذری شله زرد خاله سارام بانی می شم. من همونم که اگه سالی دوبار مشهد امام رضا (ع) نرم، از دلتنگیش دیوونه می شم. من همون بچه ای بودم که وقتی تو ۸ سالگی مریض شدم و همه دکترا جوابم کردن، مامان مریم من رو نذر حضرت ابوالفضل کرد و معجزه وار خوب شدم. حالا چم شده اومدم کنار این از

خدایی خبرا؟! که چی کار کنم؟ مبارزه؟ برای چی؟ برای کی؟ این سؤال عین خوره افتاده بود به جونم؛ عین ماهی‌ای که از آب دورش کرده باشن، بی‌قرار بودم. با خودم گفتم: خب حالا این بانو امین تو زندگی‌اش مبارزه‌ای هم کرده؟! اصلاً شده به چیزی معترض باشه؟ ناچار دوباره رفتم سراغ گوش‌ی. سرچ کردم: «بانو امین و مبارزه» و دوباره شروع کردم به خوندن مطالب سایت‌ها.

تو اوج جوانی بانو، پادشاه‌کشور یعنی رضاشاه پهلوی می‌گه برای این که کشور پیشرفته‌ای بشیم، باید خودمون رو شبیه غربی‌ها کنیم. بنابراین دستور می‌ده از امروز هیچ کس حق نداره حجاب سرش کنه.^۱ سربازهای رضاشاه تو هر کوچه پس‌کوچه‌ای حجاب از سرزن‌ها می‌کشیدن. اما مگه می‌شه مردم اصیل و باحیا و متمدن ایران رو با این کارها به فساد و هرزگی برد؟! هر روز به جایی از کشور تظاهرات بود. خیلیا تو این تظاهرات‌ها توسط سربازان رضاشاه کشته شدن. مردان باغیرت و زنان باحیا حاضر بودن بمیرن، ولی زیر بار این ذلت و خاری نرن. اون ایام یکی از پرکارترین روزهای بانو امین بود. با این که سن و سال زیادی نداشت، اما مبارزی بود برای خودش. تظاهرات، جلسات روشنگری، نامه نوشتن به دختری که فریب خورده بودن و... خلاصه هر کاری از دستش برمیومد انجام می‌داد. چهارشنبه‌ها تو خونه خود بانو جلسات درس اخلاق و پرسش و پاسخ بود. این جلسه عمومی بود و حتی دخترای بی‌حجاب هم میومدن و گوش می‌دادن. بانو با محبت باهاشون برخورد می‌کرد و اجازه نمی‌داد کسی بهشون تندی کنه. گاهی بین جلسه سؤال می‌کردند و به حرفای بانو اشکال می‌گرفتن؛ بانو هم با حوصله و محبت دونه دونه سؤالاتشون رو جواب می‌داد.

دیگه دوست نداشتم ادامه‌اش رو بخونم. انگار هرچی جلوتر می‌رفتم، این بانوی بزرگ بیشتر و بیشتر تهی بودنم و دور بودن از اون قُلّه رؤیایی‌ای که

۱. واقعه «کشف حجاب» که به دنبال تصویب قانونی در ۱۷ دی ۱۳۱۴ش در ایران رخ داد و به موجب آن، زنان و دختران ایرانی از استفاده چادر، روبنده و روسری منع شدند. این قانون اوج سیاست‌های ضددینی رضاخان بود که از سال ۱۳۰۷ش آغاز شده بود. این سیاست‌ها واکنش‌هایی از جمله قیام مسجد گوهرشاد را در پی داشت. سرانجام با اصرار و پافشاری علما، این قانون در سال ۱۳۲۳ش لغو شد.

خود واقعی ام می‌تونست بهش برسه رو به رخم می‌کشید. با خودم گفتم: مارو باش!... مردم مبارزه می‌کنن ما هم مبارزه می‌کنیم! یکی مثل بانو امین برای اصالت و پاکی و نور مبارزه می‌کنه، طوری که اگه تو این راه جونش رو هم از دست بده، باعث افتخارشه؛ یکی هم مثل ما برای عادی کردن برهنگی و فساد و هرج و مرج جامعه مبارزه می‌کنه!

تو یکی از دست‌نوشته‌هاش به دختری که فریب خورده بود و موهاش رو تو خیابون افشون کرده بود، نوشته بود: «ای بانویی که کشف حجاب نموده‌ای و با این وضعیت در معابر خودنمایی می‌کنی، فکر نمی‌کنی که با این عمل که نباید آن را عمل کوچکی بشماری، چه لطمه بزرگی می‌زنی؟ این گناه را کوچک بشمار!». بانو امین نه برای شکست دادن مردها، نه برای بیشتر شدن آزادی‌ای که تهش به فساد منجر می‌شد، بلکه برای خوشبختی زنان جنگید. قدرت‌ش از علم و ایمان می‌ومد، نه از فریاد و خشم. او دختری بود که می‌ساخت، می‌آموخت، آرامش می‌داد و با لبخند آرومش، جهان رو تغییر می‌داد.

جنگ او با من، با باورها، بود؛ اما این جنگ نرم بود؛ بی‌صدا، بی‌دود، بی‌سلاح. هیچ آتش بازی و تخریبی هم در کار نبود؛ هیچ گاز اشک‌آوری. تنها کلمات بودن، آروم و نافذ:

«دخترم! علم و ایمان را با هم بیاموز، که یکی بدون دیگری، راهی به روشنی ندارد. دخترم! اگر مردم از دین روی برگردانند، از آرامش هم جدا خواهند شد. دین، آغوشی است که خدا برای دل‌های بی‌پناه گشوده است». هر بار که می‌خوندم، قشنگ حس می‌کردم به نفر با هر جمله، آروم قلبم رو می‌بوسه. همه حرفاش همین حس رو بهم می‌داد.

اما...

اما اون آیه قرآنی که سرکلاس برای شاگرداش خونده بود، جواب خیلی از سؤالات من رو هم داد، که چه اتفاقی باعث شده الآن ما تو خیابون و فضای مجازی بیفتیم به جون هموطن‌ها و برادر و خواهرهامون؟ کی پشت این ماجراست و... انبوهی از این سؤالات.

بانو امین می‌گفت:

«یکی از مهم‌ترین سلاح‌های شیطان برای ضربه زدن به جامعه مسلمانان این است که تو دل آدمی نسبت به هم‌کینه و دشمنی میندازد؛ دوقطبی ایجاد می‌کند؛ دعوا راه میندازد. خدا تو قرآن می‌فرماید: «إِنَّمَا يُرِيدُ الشَّيْطَانُ أَنْ يُوقِعَ بَيْنَكُمُ الْعَدَاوَةَ وَالْبَغْضَاءَ»؛^۱ مسلماً این شیطان است که می‌خواهد بین شما کینه و دشمنی بیندازد.

این «بَيْنَكُمُ» که تو آیه هست، منظورش بین شما امت اسلامه. تو این مملکت شیعه و مسلمان چرا باید آدمایی که دلهاشون سرشار از عشق به اهل‌بیت، بیفتن به جون هم؟! گاهی شیطان و انسان‌های شیطان‌نما دل مردم با ایمان و با خدا رو نسبت به همدیگر سرد و کینه‌ورز می‌کنه. باید مواظب باشیم دختر جان!!».

دلم خیلی آروم شده بود. جواب خیلی از سؤالاتم رو گرفته بودم. انگار بانو امین روبه‌روم نشسته بود؛ دستم رو گرفته بود و من رو با خدا، با خودم، با جامعه داشت آشتی می‌داد.

یه حس گرم و شیرین، مثل وقتی که رفیق قدیمی‌ات بعد از یه دعوای مفصل به چشمت نگاه می‌کنه و می‌گه: «آشتی...»؛ شبیه وقتی که خدا از پشت کلمات، به آدم لبخند می‌زنه؛ لبخندی که قوی‌ترت می‌کنه.

از یه توئیت ساده شروع شد؛ اما منو کشوند به زنی که صبر، ایمان و علم رو با هم معنا کرده بود.

آدم‌اگه بخواد برگرده، خدا وسط گناه و تباهی هم براش راه برگشت و جبران می‌ذاره.



دور خدا بگردم

شهیده رقیه رضایی

وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ
لَا يَحْتَسِبُ وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ

وهر کس تقوای الهی پیشه کند، خدا راه نجات (از مشکلات)
را پیش پایش می‌گذارد، و به او از جایی که فکرش را نمی‌کند،
روزی می‌دهد، و هر کس به خدا توکل کند، او برایش کافی است.

طلاق ۲-۳



تموم شب داشتم عین روح سرگردان بالای سر مریضا تاب می خوردم. نمی دونم کی گفته خواب مریض سنگینه؟! اینا که هر دو دقیقه یه بار لای چشمشون باز بود! اینوا البته از صدای «بسم الله!» هایی که یهو از پشت سرم بلند می شد، می شنیدم. جنّ بودم یا پرستار رو نمی دونم، ولی به هر حال کلّ شب خواب به چشمم نیومد. اعصاب طلایی ای که داشتم هم ناشی از کم خوابی بود!

صدای آواز پرنده های بیمارستان داشت میومد و این یعنی از ساعت خاموشی بخش، شش ساعت گذشته بود. نشسته بودم تو اتاق استراحت و داشتم ساندویچ آلوئه ای که آورده بودم رو می خوردم تا برای شیفت صبحم آماده شم. یهو یکی افتاد رو دستگیره در و محکم در رو باز کرد. لیلا بود. این که لیلا بود، تعجبی نداشت، ولی این که این وقت صبح خبری از خمیازه توی صورتش نیست و نفس نفس می زنه چرا! گفتم:

– خوبی لیلا؟! چت شده؟ چرا نفس نفس می زنی؟!

داشت تلاش می کرد نفسش رو بیاره بالا. دستش رو به بالا و پایین حرکت می داد که:

– نه، نه، خوب نیستم نجمه! حاجی هامون روزدن!

برق از سرم پرید! گفتم:

– چی؟! حاجی هامون رو؟! ینی چی زدن؟! بیا بشین درست حرف بزن ببینم!

چند ثانیه ای رو صندلی نفس عمیق کشید و بعد بغض سریع راه گلوش رو گرفت:

– کلاً مگه امسال چند نفر از ایران رفتن حج که چهارصد نفرشون شهید شدن؟! ای لعنت به این سعودیا!

– یا خدا!!! سیصد نفر؟! خب همین جوری که نزدن! لابد یه چیزی شده دیگه!
– توی تجمع برائت از مشرکین^۱ بوده. داشتن علیه این صهیونیست ها و آمریکایی های از خدایی خبر شعار می دادن؛ اون نامردا هم زدن کشتن! ای خدا!!!...^۲
زد زیر گریه. با اضطراب گفتم:

– لیست شهدا رو دادن؟!!

– آره... تو روزنامه هست... گذاشتم رو میز، برو بردار.

دویدم بیرون و روزنامه رو طوری که برای رسیدن بهش مسابقه گذاشته باشن، قاپیدم. تند تند همه طرفش رو نگاه کردم. هر اسمی می دیدم یه دور قلبم می ایستاد. رسیدم به حرف «ر» رحمت نیا... راکعی... رحمانی... روستایی... رضایی... یه لحظه ترمز کشیدم. «رقيه رضایی لایی»؟!^۳ پاهام سست شد و بی اختیار افتادم روی زمین. لایلا دوید سمتم:

– چی شدی نجمه؟! بلند شو بریم تو اتاق بشین یکم.

دستم رو گرفت و بلندم کرد. صورت رقيه جلوی چشمم بود و چشمام پشت یه دنیا اشک! لایلا چیزی نمی گفت و نگران نگاهم می کرد. زیر لب گفتم:

– به مقصد رسیدی آخرش؟! خانوم مسافر؟!!

– چی؟! کی رو می گی؟!!

– «رقيه رضایی» مدتی ازش بی خبر بودم. همکلاسی دبیرستانم بود. بغل دستی بودیم. لایلا یه چیزی بهت می گم، یه چیزی می شنوی! درسش عالی بود! رشته اش تجربی بود. یه جوری درس می خوند که رو دستش نبود! شب

۱. برنامه ای که در مراسم حج برای ابراز تنفر و بیزاری از دشمنان دین خدا برگزار می شود.
۲. حج خونین در سال ۱۳۶۶ و پس از مراسم برائت از مشرکین رخ داد که در آن بیش از ۳۰۰ نفر از حجاج ایرانی توسط نیروهای سعودی کشته شدند.
۳. شهیده «رقيه رضایی لایی» جوان ترین شهیده حج خونین ۱۳۶۶ بود که در ۲۲ سالگی به شهادت رسید.

امتحان فقط داشت ماها رو جمع می کرد. قبولی اکثر امتحانام رو من از رقیه دارم. طفلک آرزوش بود بره پزشکی! آخ... رفت، لیلا.. رفت!

دست خودم نبود. اشک همین طور از چشمام می جوشید! با صدای لیلا از تو عالم خودم اومدم بیرون.

_ نجمه! نجمه خوبی؟! بشین این جا استراحت کن. اتاق بغلی یه مریض بد حال داره؛ می رم بالای سرش و برمی گردم پیشش، خب؟! تو فقط سعی کن آروم باشی.

دستم رو گذاشتم رو صورتم و سعی کردم صدای گریه ام بلند نشه! اون موقع که همکلاسی بودیم، تو سن کم، یه تنه همه کارای خونه رو انجام می داد. ماما نم همیشه بهم می گفت: یاد بگیر شبیه رقیه باشی! کاری ندارم که به شوخی می گفت یا جدی، ولی من خودمم از ته دلم دوست داشتم شبیهش باشم. یه نفر دور و برش پیدا نمی شد که باهاش طرح رفاقت نریخته باشه. با همه رفیق بود! تو دل همه جا کرده بود.

دختر نترسی بود. شده بود مأمور پخش نوارهای امام علیه السلام تو مدرسه. کافی بود یکی بفهمه! فاتحه اش خونده بود! هرچی بهش می گفتم: چرا داری با جونت بازی می کنی، انگار نه انگار!

حتی بعد از یه مدت منم راضی کرد تو این چریک بازی کمکش کنم. سرسخت تر از این حرفا بودم که راضی شم سر زندگیم قمار کنم؛ ولی رقیه وقتی تو چشم نگاه می کرد و شروع می کرد اون جواری مطمئن و از ته دل حرف زدن، دیگه انگار نجمه نبودم. حرفاش به دل آدم می نشست. نمی تونستی رو دلیل و منطقش، اما و اگه بیاری. می گفت:

می ترسی؟! می خوای جا بزنی؟! باشه! ولی یادت باشه هرچی تا حالا از شاه و حکومتش کشیدیم، سر همین ترسیدنا بوده! کم بچه های همسایه هامون سر انواع مریضی ها مردن؟! به خاطر این که یه دکتر درست و حسابی تو مملکت نبود! مرضیه خانوم همسایه رو یادته؟! از هفت تا بچه اش پنج تاش دستی دستی تلف شدن! کم دخترای دور و برمون بی سواد موندن؟! چند نفر از دخترای جامعه مدرسه می رن؟! کم روضه خونا ی اهل بیت علیهم السلام رو عین آب خوردن کشتن؟! اصلاً

مگه تو امام حسین علیه السلام رو قبول نداری نجمه؟! مگه قیام امام حسین علیه السلام برای دین خدا و از بین بردن ظلم و ستم نبود؟! مگه از قدرت یزید ترسید؟!

وقتی این جووری قانعم می‌کرد، جوابی برام نمی‌موند.

خدا نکشتت رقیه! زبون داری این هوا! قبوله؛ من باز کیش و مات حرفای شما؛ ولی نیروهای شاه از وسط نصفت می‌کنن اگه بفهمن این حرفا رو می‌زنی! هر کاریش می‌کردی، خسته نمی‌شد این دختر! کاش وقتی توی حج تیر خورده بود و روی زمین افتاده بود هم بالای سرش می‌بودم. صورتم خیس اشک شده بود که سر و کله‌ی لایلا پیدا شد. خیلی راحت و ریلکس نشست کنارم:

– خوبی تو؟! بهتر شدی؟

– خوبم آره... بهترم.

– خب داشتی از رفیقت برام تعریف می‌کردی، وسطش قطع شد. گفتی چی

شد که بی‌خیال پزشکی شد؟

– می‌خواست بره حوزه. باور کن خودمم سر از کارش در نمی‌آوردم! سال آخر رو انگار داشت به زور می‌خوند! روزی بیست بار می‌رفتم سروقتش. می‌گفتم: آخه خواهر من! تو چی کم داری تو درس و هوش که پشیمون شدی؟! غیر از ۲۰ نمره داشتی؟! فوقش دو سه تا ۱۹/۷۵، اونم به قول خودت جهت ایجاد تنوع در نمره!

– خب، اون چی می‌گفت؟

– هیچی بابا. می‌خندید و می‌گفت: خانوم نجمه! من اگه برم پزشکی، ته هنرم نجات جون آدماست؛ اما تو مسیر علوم اسلامی می‌تونم روحشون رو صاف و صوف کنم! لایلا! این دختر واقعا یه نابغه بود! چه شب امتحانی که کل زیست رو برام جمع نکرد. توضیح که می‌داد، درس عین ته دیگ می‌چسبید به تنت! اون شبایی که سراغ من نمی‌ومد هم پیش بقیه بچه‌ها بود.

البته علاج خیلی دردای دیگه هم رقیه بود! هر وقت کم می‌آوردم، می‌نشست و حرفام رو گوش می‌داد. اگه می‌دید به ته خط رسیدم، ادامه جاده رو برام خط‌کشی می‌کرد. بلد بود چه جووری حال دل آدم رو خوب کنه.

تو همه چی فوق‌العاده بود! خیاطی بلد بود؛ نویسندگی می‌کرد و... خلاصه همه‌کاره بود! تازه، غیر از مطالعه‌های درسیش چیزای دیگه هم می‌خوند.

نمی‌خواست مثل همه باشد. تمام نوارها و سخنرانی‌های امام علیه السلام رو مکتوب داشت و از بر بود! واسه همینم هیچ‌کس حریف استدلال‌های دینیش نمی‌شد. همه بچه‌های مدرسه عاشقش بودن و می‌خواستن شبیهش بشن! خدا هم عاشقش بود که بُردش پیش خودش.

می‌دونست قرار نیست زیاد بمونه. به چیزی دل نمی‌بست. سر هر چیزی که حرف می‌زدیم، مدام می‌گفت: دل نبند نجمه! یعنی ارزش تو اندازه این چیزی دم دستیّه؟! ستاره من! هیچ‌وقت یادت نره، ما قرار نیست این‌جا بمونیم؛ ما مسافریم! رقیه حتی کنکور پزشکی هم داد. با قبولیش می‌تونست به بهترین دانشگاه‌ها بره؛ اما آخرین قدم رو پیچید تو یه خیابون دیگه. خیابونی که توش یه عالمه مریض که روح و روانشون درد می‌کرد، افتاده بودن. یه بخش اورژانس با تعداد مریضای غیرقابل شمارش. به قول خودش بی‌خیال پزشکی نشد؛ بلکه پزشک روح شد! هرچند برای من قبلشم پزشک روح بود.

یه مدت رفته بود کردستان. اون روزا با نامه باهم ارتباط داشتیم. اما بعد ازدواجش که رفت سیستان، دیگه ارتباطمون کمتر شد.

هرچند دوست نداشتم شیفته‌م رو نصفه نیمه رها کنم، ولی اگه می‌موندم هم دست و بالم به هیچ کاری نمی‌رفت. از لایلا خدا حافظی کردم و زدم بیرون. تو راه برگشت به خونه یه لحظه هم از جلوی چشمم نمی‌رفت. اون روز که رفت حوزه درس بخونه، بازم خدا رو شکر کردم قراره یه جا بند شه و خیالم از بابت سلامتش راحت باشه. ولی نشد! بعد از یه مدت درس خوندن تو حوزه، زد رو دنده آشفته‌گی و آرام و قرار نداشت. بهش می‌گفتم:

– چت شده باز رقیه؟! تو که آخرش کار خودت رو کردی! بشین تو حوزه قشنگ درست رو بخون به یه دردی بخوری دیگه!

– به قیافه من می‌خوره بشینم یه جا؟! چقدر بشینم؟! پس کی به یه دردی بخورم؟! یهو دیدی پیر شدما! نجمه! شنیدم کردستان تا خرخره پر منافقه. تاحالا فکر کردی چه بلایی سر فکر و دل دخترشون اومده؟! چقدر ممکنه مغزشون رو شست‌وشو داده باشن؟! تقصیری ندارن که طفلیا یه مشت منحرف دورشون رو گرفتن!

– خب، آره... تو بگو به چی می‌خوای بررسی از این حرفا؟!
– می‌خوام برم کردستان. با چندتا از طلبه‌ها یه اکیپ شدیم. بریم اون جا تو
مدرسه‌هاشون. چرا یکی نباید باشه که بره کمکشون؟!
رسیدم خونه. پام به اتاقم نرسیده، چادرم پخش زمین با کله تو کمد بودم
تا صندوق نامه‌های رقیه رو پیدا کنم. از وقتی رفت، شروع کردیم به نامه‌نگاری.
روی پاکت‌ها به ترتیب زمان شماره زده بودم: «نامه اول، نامه دوم...» نامه اول
همون رو بود. بازش کردم:

چطوری خانوم نجمممه؟! بیمارستان خوش می‌گذره؟! نیستی
این جا ببینی یه مدرسه دخترونه‌اش اندازه‌ده تا بیمارستان مریض
داره! وضع دخترا از چیزی که حدس می‌زدم و حتی به قول تو پیاز
داغش رو زیاد می‌کردم هم بدتره! دیدی آخرشم خانوم دکتر شدم؟!
باورت می‌شه ده نفر و تو دو ساعت ویزیت می‌کنم؟!

این جا که اومدم، مدیر مدرسه همون روز اول با یه قیافه
طلب‌کارانه اومد و گفت: بین خانومی که فامیلیتم یادم نیما! شما
از قزوین کندی اومدی این جا وسط یه مشتش بی‌وجود، من کاری
ندارم؛ ولی یا نمی‌دونی این جا چه خبره، یا کلمات خعلی خراب بوده!
نظر من رو می‌خوای، برو خدا روزی جهادت رو جای دیگه حواله کنه!
بهش گفتم: آخخخ گفتم! نشسته بودم تو شهرم و داشتم درس
رو می‌خوندم!؛ ولی حیف که کله خرابم پشت میز بند نمی‌شد! بهم
گفتن این جا دخترا مشکل زیاد دارن. منم گفتم عه، چه جالب! خب
منم همین‌طور! می‌شینیم دور هم حرف می‌زنیم لااقل تنهایی غصه
نمی‌خوریم دیگه!.

این رو که گفتم، هاج و واج داشت نگام می‌کرد که این دیگه کیه؟!
خلاصه یه وضعیه! مریضام همه رو تختن. بعضیا تو اتاق عمل،
بعضیام ریکاوری. همین پیش پات داشتم با زهره حرف می‌زدم. یکی از
اون دخترای سرسخت بدقِلق! داشتم با بچه‌ها حرف می‌زدم سرکلاس،
اما خیلی انفجاری یهو بلند شد و گفت: من می‌دونم دیگه! از رفیقای

همون («خمینی ای امامی») شما! تهشم می‌خوای بگی ایمان، تقوا، عمل صالح، ترک گناه که چی بشه؟! که بریم بهشت! من نمی‌دونم شماها فازتون چیه دقیقاً؟! به هر حال خواستم بهت بگم خودت رو بکشی هم، من رنگ نمی‌شم! دنیا کلاً دوروزه، امروزم روز دومشه، بعدشم که خبری نیست! بذار عشق و حالمون رو بکنیم بابا! مگه نه بچه‌ها؟!

یه نگاهی به دور و برش کرد و بعد یهو همه دختر شروع کردن براش دست زدن! سردسته‌ای بود برای خودش! بعدش که بهش گفتم: شاید باورت نشه، ولی من کل عمرم می‌خواستم دکتر شم. رشته‌ام هم تجربی بود. وسطاش خسته شدم و گفتم ول کن بابا! کی به کیه؟! اتفاقاً منم اوادم این جا از عشق و حال جا نمونم!

چشمای زهره برقی زد. فرداش اومد پیشم. چشماش قرمز و گود افتاده بود. از دومتری معلوم بود کلی گریه کرده. اومد نزدیکم و درحالی که سعی می‌کرد اون غرور خاصش رو حفظ کنه، پرسید وقت دارین؟ لبخندی زدم و گفتم: برا شما بله! بفرما بشین. سرش پایین بود. شروع کرد به صحبت: دیروز تند بودم، ولی حقیقت رو گفتم. تهش چی می‌تونه باشه جز چیزایی که شما دیندارا از رو هوا می‌گین؟! آدم می‌مونه و دنیاش و عشق و حالش دیگه! ولی من نمی‌دونم اصلاً چرا دارم به شما می‌گم. یه حسی بهم گفت حتماً یه رگ دکتری دارین که تجربی می‌خوندین دیگه. فک کنین من مریض شما! تموم عمرم پی عشق و حال بودم. تهش رو درآوردم، ولی با منطقم نمی‌خونه و جور درنمیاد! تهش هیچی نیست. آخه مگه می‌شه تهش هیییچی نباشه؟! این همه سال واسه کشک و دوغ زندگی کردیم؟ نمی‌دونم. شاید همه امیدم برا پیدا کردن جواب، شما بودی که اوادم پیشت. اگه شما هم امیدم رو ناامید کنی، دیگه واقعاً نمی‌دونم چی کار باید بکنم!

بهش گفتم: بازم خوبه اگه برا کشک و دوغ زندگی کنی، لااقل یه خاصیتی داره! اگه فکر کنی بعدش هیچ خبری نیست، حتی کشک و دوغ هم ارزش زندگی کردن نداره!

نزدیک یک ساعتی باهم حرف زدیم. از خدا و نامهٔ اختصاصیش به آدما براش گفتم؛ از روز قیامت و این که بعدش یه خبراییه گفتم؛ از امام و مبارزه برای دین گفتم... باورم نمی شد. یهو برگشت گفت: به خدا که اگه یه نفر اینا رو همون اول می گفت، این قدر جادهٔ چپکی رو نمیومدم! وای... حس می کنم از اول به دنیا اومدم!

رفت و فرداش دوباره وسط زنگ تفریح جلوم سبز شد. گفت: دیگه این یکی رو نمی تونین جواب بدین! گفتم: حالا بیا بگو، یهو دیدی من تسلیم حرف تو شدم! رفتیم نشستیم به گوشه. این دفعه جدی و قاطع بود. گفت: اصن هررررچی شما گفتی قبول! خبر داری اگه یه دونه از این حرفاتون که قبول کردم رو فقط یه نفر از دوستانم یا خانواده یا هر کی فکرش رو کنین بشنوه، سرم بالای داره؟! خب آخه وسط این همه لجن و کثافت که نمی شه این طلای دین رو نگه داشت! من واقعاً به هر طرف نگاه می کنم، دور تا دورم بن بسته.

گفتم: راستش رو بخوای خدا که این نامهٔ بزرگ و اختصاصی (قرآن) رو داد به آدما دقیقاً حواسش به «زهره معافی» ما بود که وسط لجن و کثافت یه وقت حواسش نباشه طلا از دستش سر بخوره بیفته. واسه همینم تو همون نامه گفته: منی که بهتون می گم از کثیفی گناه دور باشین و از دامن گیر شدن اون باتلاق لجن زیر پاتون بترسین، خودمم این بالا حواسم بوده که براش راه دررو از گناه بذارم! «وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا». خدای کل عالم! به زهره خانوم بگید غمش نباشه! کسی که راستی راستی از بدی هاش پشیمون بشه و برگرده درِ خونهٔ خدا و پاک بشه، خدا براش یه راه خروجی می داره؛ یعنی اگه همه راه های دنیا هم بن بست بشه، برا آدم پاک خدا راه باز می کنه و «وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ»؛ یعنی خدا از یه جایی که فکرش رو نمی کنی هوات رو داره و روزی تو رو می رسونه! دیگه چی می خوای؟! برو حالش رو ببر! آدم چنین خدایی داشته باشه، بازم ناامید باشه؟!

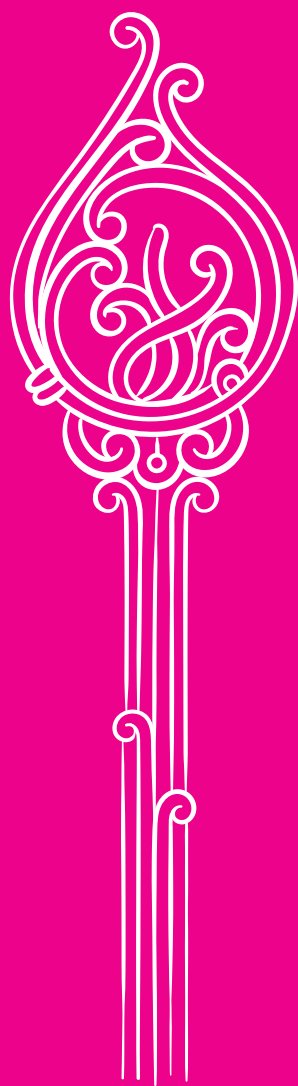
توکلِت به خدا باشه ﴿وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ﴾؛ هرکی به خدا توکل کنه، خدا براش بسه. اونی که خدا رو داره، چی نداره؟ اونی که خدا رو نداره چی داره؟

بعد از شنیدن این حرفای قرآن، انگار دنیا رو بهش داده بودم! دلش قرص قرص شده بود! خلاصه که یه همچین مریضای باحالی داریم این جا! خود دکتر هم که از همشون دکتر لازم تر!

راستی نجمه جان! دلم برات تنگ شده، اینن هوا!!! اینم بهت بگما: با همهٔ اینا یه ذره هم از اومدنم پشیمون نیستم نجمه. می دونی تا الآن چندتا دختر مثل خودم دیوونه، یعنی چیزه، منظورم اینه که به راه راست هدایت شدن؟! با دیدنشون حالم خوب می شه، خیلی تو دل برو هستن!

نامه هاش رو که می خوندم، تازه فهمیدم شهادت هرکی هرکی نیست؛ یه دل صاف و زلال می خواد مثل رقیه.

همیشه می گفتم: «دور خدا بگردم!» آخرشم تو زیارت خونهٔ خدا و موقع اعمال حج به شهادت رسید.



زنگ آخر دعوا

شهیده فهیمه مقیمی



وَلَقَدْ كَتَبْنَا فِي الزَّبُورِ مِنْ بَعْدِ الذِّكْرِ
أَنَّ الْأَرْضَ يَرِثُهَا عِبَادِيَ الصَّالِحُونَ

البته ما پس از تورات، در زبور نوشتیم که همه زمین را
بندگان شایسته ما [با همه امکاناتش] به ارث می‌برند.

انبیاء ﴿١٠٥﴾



بابا تو دیگه کی هستی؟! هرچی بیشتر بهت فکر می‌کنم، شخصیتت برام عجیب‌تر می‌شه! چطور ممکنه تو وجود خارجی داشته باشی؟! شاید رمان و افسانه‌ای و اشتباهی اسم مستند و واقعیت روی کتابت درج شده!

همین‌طور که داشتیم به این فکر می‌کردم که پیدا شدن امثال تو، تو این دوره نمونه شبیه پیدا شدن دریا تو تهران، دبیر بسم‌الله شروع درس رو گفت و من باز افتادم گیر درس شیرین آمار!

جزوه مقابلم بود و نگاهم به تخته. هنوز دبیر شروع نکرده، یکی از ته کلاس گفت:

– آخه این آمار چیه که خلاص نمی‌شیم ازش! به چه دردمون می‌خوره اصلاً خانوم؟!

خانوم رحمتی سرش رو به نشوئه تأسف تکون داد و گفت: – پس واجب شد که چند دقیقه‌ای براتون از هدف علم آمار بگم. هرچند از سؤال این دختر گلمون در تعجبم. ایشون که می‌خواد مهندسی صنایع بخونه، دیگه چرا؟! می‌دونید از تخصصی‌ترین دروس صنایع تو دانشگاه، علم آماره؟! تو دلم باز یاد تو افتادم و گفتم: مهندسی صنایع؟! یعنی پس تو هم شبیه من پشت همین میزها نشست و آمار خوندی؟! شاید اصلاً همین آمار باعث شد از پشت این میز و نیمکت پل بزنی به صندلی‌های کلاس مهندسی صنایع دانشگاه شریف!

معنی دانشگاه شریف رو فقط بچه‌های ریاضی می‌فهمن یعنی چی! این که چقدر نخبه باشی تا از به خانواده ساده و مدرسه پایین شهر، بتونی مهندسی صنایع دانشگاه شریف قبول بشی!

ولی می‌دونی چیه؟

دختر مامانم نیستم اگه آمارت رو درنیارم و نفهمم چی تو ذهنت می‌گذشته که یهوویی از این رشته، همه چیز رو بوسیدی و گذاشتی کنار. تغییر رشته دادی و شروع کردی به خوندن علوم قرآن و حدیث! چی تو ذهنت گذشت زن؟ هرچی بود، همین فکر! باعث شد تو رو بکنه جزو اهدافی که اسرائیل می‌خواست نابودت کنه و توی جنگ دوازده‌روزه، خانوادگی بیاد سراغت! تو و همسر دانشمندت و بچه‌هات و پدر و مادرت رو ترور کنه.

بالاخره می‌شناسمت!

نفهمیدم چی شد که یهوویی دیدم دست خانوم رحمتی رو شونمه و می‌گه: - کجایی؟! تو دنیای خودتیا! خوب گوش کن دخترا! علم آمار یعنی علم جمع‌آوری داده، تحلیل نیازها و نتیجه‌گیری!

چندثانیه بعد از این جمله، توی ذهنم از تعریف علم آمار به تو رسیدم.

یادمه توی یه کانالی دربارت نوشته بودن:

«فهمیه^۱ می‌گفت: وقتایی که از خونه می‌زنه بیرون و به شهر نگاه می‌کنه، دلش به حال جامعه می‌سوزه... یه بار هردومون اتفاقی تو یه مکان بزرگ و عمومی بودیم و یهو هم رو دیدیم. بارها از چهره‌ام فهمیده بود که یه جایی توی زندگیم گیر کردم. شاگرداش بهش می‌گفتن: خانوم «مقیم» غیب می‌گه! اما همه اینا به خاطر توجهش به اطرافش بود. این که آدم‌ها رو می‌دید و با دقت تحلیلشون می‌کرد و با تمام توان کمکشون می‌کرد!».

شاید تو با خودت تحلیل کردی که آدمای این جامعه بیشتر از این که نیاز داشته باشن من مهندس صنایعشون باشم، نیاز دارن که معلم و مربی بچه‌هاشون بشم!

۱. شهیده «فهمیه مقیمی» در جنگ ۱۲ روزه ایران و اسرائیل به همراه شش عضو خانواده‌اش به شهادت رسید.

همین شد که راه افتادی سمت دبیرستان دخترانه و از خانوم مهندس مقیمی،
شدی خانوم مقیمی. یه معلم دینی که همهٔ مدرسه عاشقش! یکی از شاگردات
می‌گفت: کلاسای خانوم مقیمی قشنگ‌ترین ساعات هفته مونه!
پرسیدم: چرا خب؟! مگه چیکار می‌کنه؟ چرا باید کلاس دینی بهتون خوش
بگذره؟!

اونم بعد از این که یکم بهم خندید گفت:
کجای کاری؟! خانوم مقیمی دینی درس نمی‌ده که! خانوم مقیمی درس
دین رو می‌ده! دل هممون که از دنیا می‌گیره و هرچی که اذیتمون می‌کنه، تنها
پناهمون رفتن پیش خانوم مقیمیه؛ چون هیچ وقت بهمون نمی‌گه برید و وقت
ندارم! می‌دونی چندبار تاحالا بی‌بھونه و بابھونه برامون کادو خریده؟ تو این چیزا
رو نمی‌فهمی... باید یه بار بشینی پای درسای خانوم مقیمی تا بفهمی چی می‌گم!
نفهمیدم چطور شد که خانوم رحمتی از هدف علم آمار رسید به میانگین.
به این که بین تمام داده‌های موجود، حد وسط رو پیدا کنیم.
راستش رو بگو خانوم مقیمی... از چندتا معادله و مجهول گذشتی تا این قدر
خوب میانگین طرز تفکر آدم‌ا رو پیدا کردی و کاری کردی هر آدمی با هر دیدگاهی
جذبت بشه؟! توی خاطرات از زیبون هر کسی حرف بود! از زیبون دختری که سالی
به دوازده ماه سراغ مسجد و هیئت نمی‌رفت، اما عاشق تو بود! ولی چرا؟!
خودش می‌گفت:

همین که خانوم مقیمی می‌دونه این مملکت پر از مشکله، برامون کافیه تا
باور کنیم یه آدم متعصب و افراطی نیست که ازش بدمون بیاد! خانوم مقیمی
اول می‌گفت که فساد وجود داره، اما بعدشم می‌گفت که اصلاحش از کجا شروع
می‌شه... اصلاحش از من شروع می‌شد! از من و تمام نوجوونایی که قراره آینده
رو رقم بزنیم.

خانوم رحمتی با صدای بلند گفت: اما بعد از میانگین، می‌رسیم به مبحث
واریانس!

به من اشاره کرد و گفت: پاشو دختر!
بعد ازم پرسیدن: تو بگو... واریانس یعنی چی؟!

اصلاً انتظار نداشتم از من پیرسه! صدام رو صاف کردم و هول هولکی گفتم:
واریانس ینی اختلاف هر مقداری از میانگین!

و توی ذهنم ادامه دادم:

چیزی شبیه اختلاف بین چیزی که ماها می بینیم و «فهیمة مقیمی» می دید! همه چیز درباره تو ساده به نظر می رسه، اما تو خیلی پیچیده تر از این حرفایی! تو شاید به ظاهر کار ساده ای کردی و به دختری که تو عمرش هیچ وقت قرآنی برای خودش نداشت، قرآن هدیه می دی، اما پشت این هدیه ای که دادی، می دونستی هر شب برای حال خوبت توی اون دنیا، قرائت قرآن می شه؟!

هرجا در موردت پرس و جو کردم، دیدم همه جا به اسم خاص ترین دبیر دینی شناخته شدی.

چشمم به تخته بود که گوشه خانم رحمتی زنگ خورد. طبق عادت معمولش تماس رو رد کرد؛ اما دوباره زنگ خورد. بار سوم و چهارم هم همین اتفاق افتاد که آخر سر عصبی شد و با گفتن یه «ببخشید» جواب تلفنش رو داد. زمزمه و همه می تو کلاس زیاد شد. من هم از این فرصت استفاده کردم و کتاب تو رو از تو کیفم درآوردم و جلوی خودم گذاشتم.

هرچند که تغییر احوال خانم رحمتی بعد از اون تماس خیلی آشکار بود و توجه کل کلاس رو به خودش جلب کرد. نگرانش شدیم.

تلفن رو که قطع کرد، قطره های اشک از چشمش مثل ابر بهار میومد! تا حالا خانم رحمتی رو این شکلی ندیده بودم. هممون پرسیدیم: خوبید خانوم؟ با همون چشمای اشک آلود جواب داد: خانوادم، مامان و بابام و بچه هام همشون باهم تصادف کردن! بچه ها تو رو خدا دعا کنین!

بعد هم سریع، کیف و دفترش رو برداشت و از کلاس زد بیرون.

الهی بگردم! حتی فکر کردن به این که همه اعضای خانواده ات رو ممکنه یک باره از دست بدی، چقدر ممکنه عذاب آور باشه!

نگاهم رو به کتابت دوختم. عکس دسته جمعی خانواده ات که همگی باهم شهید شدین روش بود.

به این فکر کردم که خواهرت چی کشیده وقتی همه اعضای خونوادش رو

با همدیگه از دست داده. بخشی که نوشته بود «از زبان خواهر شهید» رو باز کردم. نوشته بود:

وقتی همه چیزت برای خدا باشه، همین می‌شه دیگه ... فهیمه همیشه می‌گفت: خدا رو یادتون نره! این فقط یه حرف شعاریه نبود براش. همه اینا رو توی رفتارش ثابت می‌کرد.

آخه کی دلش برمی‌داره سرویس بهداشتی‌های حرم‌ها و مکان‌های زیارتی رو بشوره؟! خواستم برم بگم: آخه این چه کاریه خواهر؟! اما وقتی پیداش کردم، داشت زباله‌های حیاط مسجد رو با دستش جمع می‌کرد و اجازه نمی‌داد خونه خدا حتی یه ذره هم کثیف باشه.

با خودم گفتم: چی برم بهش بگم الان؟! فهیمه همینه دیگه ... کلیشه نیست. داره برای خدا بودن رو زندگی می‌کنه!

به خاطر خدا، وقتی هیچ‌کس از سرما نمی‌تونست تکون بخوره، می‌رفت و با آب یخ استکان‌های مسجد رو می‌شست تا خانوما چایی بخورن و گرم بشن. اما با این همه هیچ‌وقت هیچ چشم‌داشتی برای تشکر نداشت!

یادم می‌اد یه بار که خیلی‌ها بهش سر موضوعی که حق باهاش بود، بی‌احترامی کردن، سکوت کرد و هیچی نگفت!

بهش اعتراض کردم و گفتم: آجی!

گفت: «ول کن خواهر! به خدایی که خودش هم من و هم اونا رو خلق کرده بسپر! خود خدا می‌دونه و بنده‌هاش! من چی کاره‌ام که نگذرم ازشون!».

بعد هم شروع می‌کرد به خوندن آیه ۲۲ سوره نور: «وَلْيَعْفُوا وَلْيَصْفَحُوا أَلَا تُحِبُّونَ أَنْ يَغْفِرَ اللَّهُ لَكُمْ؟»؛ مؤمنین باید یکدیگر را ببخشند و از خطای همدیگر چشم‌پوشی کنند. آیا دوست ندارید که خدا هم شما را ببخشد؟!

البته معنی‌اش این نبود که فهیمه بلد نیست یا نمی‌خواست از حقیقت دفاع کنه. اتفاقاً خیلی هم خوب بلد بود چه جوری از حق دفاع کنه و اجازه نده جای ظالم و مظلوم عوض بشه! مثلاً سر کلاس، پیش بچه‌ها، بارها از جنایت‌های رژیم صهیونیستی حرف می‌زد. از دخترای کوچولوی زیبای فلسطینی براشون می‌گفت و عکس و ویدئوی دختر بچه‌ها رو سر کلاس‌هاش نشون می‌داد.

یه بار یکی از شاگرداش برام تعریف می‌کرد:

اگه هر معلمی می‌خواست برامون حرف بزنه، شک ندارم کل کلاس علی‌هش می‌شدن و حتی اگر سر کلاس چیزی بهش نمی‌گفتن، حتماً از کلاسش زده می‌شدن و دیگه با اکراه وارد کلاسش می‌شدن! همه به جز خوش تیپ‌ترین دبیر دنیا... یعنی خانم مقیمی!

یه روز خانم مقیمی با همون لباس‌های خاص و زیباشون وارد کلاس شدن. هممون منتظر بودیم که ببینیم امروز قراره برامون از چی حرف بزنن، اما اون روز خانم مقیمی یه حال غریبی داشت. گفت:

«برنامه کلاستون از بقیه کلاس‌ها جلوتره و قرار نیست بهتون درس بدم؛ اما باهاتون چند کلام حرف دارم. خیلی چیزا توی شکل گرفتن شخصیت آدم‌ها تأثیر داره. تربیت خانوادگی، محیطی که آدم‌ها توش زندگی می‌کنند؛ آدمایی که باهامون در ارتباطن و... اما یه چیزی وجود داره به اسم ژن! می‌دونین ژن چیه؟ یه سری اخلاقیات مشترک بین پدربزرگ و پدر و فرزند که گاهی ممکنه باعث بشه توی نوع تربیت‌های خانوادگی و شکل‌گیری محیط‌ها و این چیزا اثر داشته باشه. می‌خوام براتون از یه ژن بگم! ژنی که از اول تاریخ تا الآن یه سری ویژگی‌ها و خصوصیات بنیادین مشترک داشته و فقط نوعی که اون رو بروز و ظهور می‌داده، توی هر نسل متفاوت بوده. آدمایی که ذاتشون از یه ژن درست شده، به اسم وحشی‌گری! قومی که خدا توی قرآن بهشون می‌گه از اینا دشمن‌تر برای مسلمونا پیدا نمی‌کنین! امروز همین الآن که این‌جا مقابلتون ایستادم، دشمن‌ترین دشمن ما مسلمونا داره بزرگ‌ترین قتل‌عام تاریخ بشریت رو انجام می‌ده!».۱

خانم مقیمی به سمت کیفش رفت و عکسی از یه دختر بچه فوق‌العاده خوشگل رو درآورد؛ عکسی که هر جا می‌دیدمش، فکر می‌کردم عکس یه دختر بچه آلمانی فرانسویه! اون عکس رو مقابلمون گرفت و گفت:

۱. مائده، ۸۲: «لَتَجِدَنَّ أَشَدَّ النَّاسِ عَدَاوَةً لِلَّذِينَ آمَنُوا الْيَهُودُ وَالَّذِينَ أَشْرَكُوا»؛ یقیناً سرسخت‌ترین مردم را در کینه و دشمنی نسبت به مؤمنان، یهودیان و مشرکان خواهی یافت.

«خوب این دختر رو ببینید... این دختر بچه چه جرمی می‌تونه مرتکب شده باشه؟! چه گناهی باید کرده باشه که پدرش رو مقابل چشمش سر ببرند؟! خودتون رو جاش بذارید... حاضرید یک ثانیه جای این دختر باشید که جلوی چشمش گوشت تن مادرش رو کنند؟! دلتون ریش نشه... بچه‌هایی که فکر می‌کنن طاقت دیدن این صحنه رو ندارن، برن بیرون! بدون تعارف».

یه نفر پا شد و رفت. خانم مقیمی باز حرفش رو تکرار کرد. همه نشستند بودیم تا ببینیم چی می‌خواد بهمون نشون بده. عکس اون دختر فوق‌العاده خوشگل رو چرخوندن. از اون صورت زیبا هیچی نمونه بود؛ حتی عروسک‌هاش هم سوخته بود!

خیلی وحشتناک بود. دلم داشت کباب می‌شد. خانم مقیمی یه قطره اشک از چشمش ریخت و حال همه بچه‌های کلاس منقلب شده بود. خانوم مقیمی گفت: «اینا خبیث‌ترین و شیطانی‌ترین آدمایی هستن که روی زمین نفس می‌کشن؛ کسایی که خود خدا بهشون گفته بزرگ‌ترین دشمن مسلمانا، کسایی هستن که امروزه اسم اسرائیل می‌شناسیمشون».

یکی از بچه‌ها که همیشه نگاه پرسش‌گرانه داشت، گفت: آخه چرا خانوم؟! چرا کشور اسرائیل داره با فلسطینی‌ها این کار رو می‌کنه؟!

خانوم مقیمی لبخندی زد و دستش رو زیر چونش گذاشت و گفت:

«کشور؟! کدوم کشور؟! اسرائیل مگه کشوره؟! بچه‌ها خوب دقت کنین! جایی توی این کره خاکی وجود نداره که اسمش اسرائیل باشه. تو بگو یه وجب خاک! هیچی. اما این که چرا این کارها رو می‌کنن؛ چون از نظرشون بود و نبود این دنیا فقط به خاطر خودشونه. خودشون رو قوم برتر می‌دونن.^۱ حتی توی کتاب‌هاشون هم این رو گفتن. اینا فکر می‌کنن فقط خودشون باید روی زمین زندگی کنن و فقط خودشون می‌فهمن دارن چی کار می‌کنن و مردم جهان هیچی نمی‌فهمن! خلاصه، انگار کسی که خون یهودی توی رگ‌هاش نیست، اصلاً انسان نیست.

۱. شاهاک، تاریخ یهود، فرقه یهود، ص ۱۸۹

اما بچه‌ها! این همه حرف زدم براتون که این رو بگم! بگم شماها می‌خوااین در برابر این جنایت‌ها چی کار کنین؟! فارغ از این که من و تو مسلمونیم، انسان که هستیم، نه؟! فکرش رو بکنین به عده پیدا بشن و بخوان نسل همه آدمای زمین رو ساقط کنن... بعد هم به خیل عظیمی از زن و مرد و پیر و جوون و بچه‌های قد و نیم قد رو دسته‌جمعی بکشن! به نظرتون ما باید بشینیم نگاه کنیم؟!

اما بچه‌ها بدونین که اینا از من و تویی که امروز توی این کلاسیم، می‌ترسن! چرا؟! چون من و تو، توی خاک ایرانیم و ایران کجاست؟ همون جایی که نتانیاهو بهش می‌گه: بزرگ‌ترین تهدید برای اسرائیل و نقشه‌هاش برای تسلط جهان!

ولی شما بگین گناه ۶۹۰۰۰ آدمی که کشته شدن، چی بوده؟ گناه این دختر بچه چی بوده؟ **«يَايَ ذَنْبٍ قُتِلَتْ»**؟!

می‌خوای بشینی دست رو دست بزاری تا به همین منوال پیش بره؟! من نمی‌گم زندگی نباید کرد؛ نمی‌گم برو تفنگ دست بگیر و اعزام شو به غزه، نه؛ ولی خیلی کارا از دستمون برمیاد. اولین کاری که می‌تونیم بکنیم، دعاست؛ دعای برای نجات مردم مظلوم جهان؛ دعا برای نابودی اسرائیل؛ دعا برای ظهور امام زمان عجل الله تعالی فرجه! بعد هم آماده شدن برای یاری امام زمانه. با اومدن امام زمان عجل الله تعالی فرجه، هیچ ردّ پایی از این نامردا باقی نمی‌مونه. بچه‌ها! هرکاری می‌تونید بکنید برای ظهور! خدا تو قرآن مژده بزرگی در این مورد داده: **«وَلَقَدْ كَتَبْنَا فِي الزَّبُورِ مِنْ بَعْدِ الذِّكْرِ أَنَّ الْأَرْضَ يَرِثُهَا عِبَادِيَ الصَّالِحُونَ»**^۱؛ ما پس از کتاب آسمانی تورات، در کتاب زبور نیز نوشتیم که بندگان شایسته من زمین را به ارث خواهند برد. از امام باقر علیه السلام در تفسیر این آیه پرسیدند، حضرت فرمود: «منظور از بندگان صالح خدا در این آیه، یاران حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه در آخر الزمان است»^۲.

بچه‌ها! امروز ما تو دورانی داریم زندگی می‌کنیم که تو احادیثمون با اسم «آخر الزمان» یاد شده. همون زنگ آخر خودمون. تو این دوران قبل از ظهور، تو این زنگ آخر، حق و باطل در کل دنیا مقابل هم قرار می‌گیرن و ما اگه تو این جنگ و تقابل بزرگ خودمون رو آماده نکنیم، باعث ضعیف شدن سپاه حق می‌شیم.

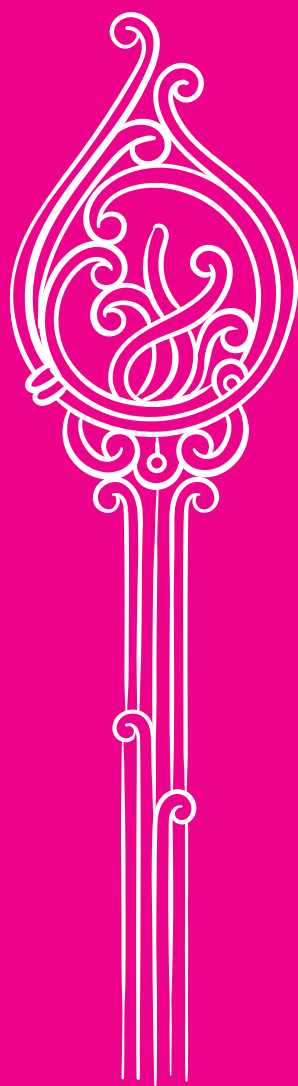
بچه‌ها! یه کاری کنین که امام زمان عجل الله تعالی فرجه الیهم ببینه منتظر اومدن ایشونیم. ببینه از دست این وحشی‌گری‌ها و قوم ظالم به ستوه اومدیم و آماده مبارزه‌ایم.

من از خودم شروع کردم... چند سال پیش! منی که به دبیری هیچ علاقه‌ای نداشتم، تنها راه برای ارتباط گرفتن با شما نوجوون‌ها رو از طریق همین مدرسه‌ها پیدا کردم و مسیر رو از این راه ادامه دادم. بچه‌ها! برید سمت امام زمان و یاری ایشون».

صدای اذان که از بلندگوهای مدرسه پخش شد، کتاب رو بستم و به میز خیره شدم. سرو صدا و شلوغ‌کاری بچه‌ها رو انگار نمی‌شنیدم. فقط یه چیزی توی گوشم مدام می‌گفت:

«خانوم مقیمی خودش نفر اول رفت پیش امام زمان عجل الله تعالی فرجه الیهم تا راه رو بهمون نشون بده».

آره، خانوم مقیمی! شما پای هدفت با همه چیزت اومدی؛ با انتخاب رشته‌ات، با آینده شغلیت. در نهایت هم با جانت و جان تک‌تک اعضای خوادت. دم شما گرم! من بعد از خوندن این کتاب، احساس کردم همون شاگرد ته کلاس شمام که حالا وسط این همه سردرگمی‌ها، انتخاب شدم برای این که بین شلوغی‌های جهان پیدام کنی.





تکۀ گمشدهٔ یازل

شهیدہ نجمہ قاسم پور

قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَىٰ

بگو: «مزدی از شما (برای راهنمایی تان)
نمی خواهم، مگر مودّت و دوستی نزدیکانم.»

شوری ۲۳



دیدی گاهی قبل از خواب یهو مغزت تصمیم می‌گیره بی جواب‌ترین سؤالات قرن رو مطرح کنه؟!

فردای اون شب، امتحان ریاضی داشتم و باید سرحال می‌بودم؛ ولی زهی خیال باطل!

مغزم یهو میکروفون رو دست گرفت: فکر کردی بهش؟! چقدر هیجان‌انگیز می‌شه اگه یکی قبل از این‌که بمیره، بفهمه قراره بمیره؟! ینی تاحالا شده؟!

با یه قیافه پُگر گفتم: خیلی باحاله، ولی فعععک نکنم!

گفت: اگه افتاده باشه چی نابغه؟!

و این‌طوری شد که این فکر عین مّٔه افتاد رو مغزم و نداشت درست و حسابی بخوابم. نمی‌دونم دقیقاً کی بود که دیگه بیهوش شدم، ولی یکی دو ساعت بعدش باید می‌رفتم مدرسه.

صبح علی‌الطّلع ویندوزم که بالا اومد، کل راه رو داشتم به دیشب فکر می‌کردم.

پریسا رو دوتا کوچه قبل مدرسه دیدم.

– پری! پری! به نظرت تاحالا شده یکی قبلِ مُردن بفهمه قراره بمیره؟!

– علیک سلام؛ صبح منم به خیر! تو باز زده به سرت؟!

– نه این دفعه مشکل از خود سَرمه؛ خودآزاری داره! خب حالا تو بگو!

– چه بدونم والا؟! آخه مگه می‌شه؟ بی خیالمون شو بابا اول صبحی!

این «بی خیالمون شو بابا» نقطهٔ مشترک تمام کسانی بود که توی دو سه

روز بعدش این سؤال رو ازشون پرسیدم.

بی جواب و بلا تکلیف کز کرده بودم تو اتاقم که یادم افتاد معلم دینیمون می گفت: «چنین موردی تاحالا برای آدمای عادی نبوده؛ ولی شاید اگه یکی خیلی دلش نورانی باشه، متوجه این جور چیزام بشه. همه چیز تحت اراده خود خداست دیگه!».

«دل نورانی» برام توصیف عجیبی بود. قبلاً فقط یه بار تو یکی از برنامه های «کانون رهپویان»، از یکی از خادمای اون جا این واژه رو شنیده بودم. داشت به یکی دیگه می گفت: این جا نور به دل آدم با زاویه ۹۰ درجه می تابه! راستی، دل چه جوری می تونه نورانی شه؟! یه ور مغزم طلبکارانه می گه: کم سؤال بی جواب داریم که الان یکی دیگه جور کردی؟!

ولی من پرروتر از این حرفا بودم که دلم به حال مغزم بسوزه! هرچند برای اون روز، سلول های خاکستری مغزم شرمندۀ اخلاق ورزشکاریم شده بودن و همون جا رو تخت بیهوش شدم. صبح با تکنونای مامانم به خودم اومدم. تو همون گيجی فهمیدم چادر سرش کرده و چشمش قرمز. پرسیدم:

– چی شده مامان؟

– پاشو پاشو بریم کمک خانوم نخودی...

هنوز ویندوزم بالا نیومده بود:

– خانم نخودی کیه دیگه؟!

مامان همون طور که لباسام رو روی صندلی می نداخت تا بپوشمشون، گفت:

– مسخره بازی درنیار! خانوم نخودی... رئیس کانون رهپویان! دیشب کانون

بمب گذاری شده! الان اون جا ولوله ست!

– یا امام زمان! آخه چرا؟!

– نمی دونیم... بدو بپوش بریم ببینیم چه خبره!

قفل کرده بودم. چرا باید همچین حرکتی می زدن؟! اصن کیا همچین کاری

کردن؟ اونم کانون رهپویان؟! مگه اون جا به جز یه مراسم هیئت جوون پسند و

ساده چه خبر بوده؟! یه نگاه به تقویم دیواری اتاقم کردم: ۱۳۸۷/۰۱/۲۴ هیچ

مناسبت خاصی نبود....

سریع لباسام رو پوشیدم. خیابونا شلوغ شده بود. وقتی رسیدیم، مامانم

که هنوز کفش هاش رو هم درنیاورده بود، گفت:

– برو پیش خانوم نخودی ببین چی کار داره، کمکش کنی، بدو!

خانم نخودی تا من رو دید گفت:

– خوب شد اومدی نگار جان؛ ببین اون خانوما رو گوشه کنار نشستن به

گریه و زاری؟ برو سراغشون، یه کم فضا رو آروم کن. برو یا علی!

رفتم سمت چند نفرشون که یه گوشه نشسته بودن. وقتی به قیافه هاشون

دقت کردم، چشمام گرد شد! مریم، هم کلاسیم هم اون جا بود. تا من رو دید، با

یه لبخند همراه گریه گفت:

– بیا! اینم جواب سوالت نگار.

– مریم... خوبی؟! چه سؤالی؟

– با رفیق یکی از شهدای دیشب داشتم حرف می زدم... بیا بشین برات بگم.

حالش از بقیه خراب تر بود. نیم خیز نشستم که بتونم سریع بلند شم برم

سراغ بقیه. گفت:

– نگار نبودی خواهرش رو ببینی! هی داشت میزد رو پاش؛ می گفت

((دیدی دلشوره ها توموم شد؟ دیدی خواب هامون همه تعبیر شد؟ دیدی

خودت می دونستی قراره بری نجمه؟!)) ازشون پرسیدم قضیه چیه؟ چه جوری

می دونسته قراره شهید بشه؟ اون لحظه فقط تو جلوی چشمم بودی و سؤالات!

باورم نمی شد! مریم با تعریف کردن آروم تر می شد و دیگه داشت با آرامش

حرف می زد. یه لحظه ناخودآگاه اومدم چهارزانو بشینم رو زمین. به مریم گفتم:

– حالا که حالت بهتره، بیا هم تعریف کن و هم کمک کن کارا رو انجام بدیم.

داشتیم کنسرو و پتوها رو می شمردیم که ادامه داد:

– هیچی دیگه، خواهرش گفت: ((من چندماه پیش یه خواب دیده بودم که

یه نفر توش بهم گفت: تا چهل روز دیگه تو و خواهرت می میرین!)) برای نجمه

که تعریف کردم، خیلی ناراحت شد! بهم می گفت: اگه تو بری، سه تا بچه بی مادر

می شن! لااقل کاش فقط من برم!))

– وای یا بسم الله! خب؟!

– نجمه تا همین دیشب مدام ازم می پرسید: ((از اون خوابی که دیدی چقدر

گذشته؟!)) نمی دونستم چرا این قدر مشتاق بود زودتر این چهل روز تموم شه؟!!

ولی دیشب فهمیدم حق داشت. آخه شهادت تو این ده سال خادمی کانون

همیشه آرزوش بود! تو خانواده و جمع رفقا همیشه همه قبول داشتیم که
نجمه آخرش شهید می‌شه!))

با خودم فکر کردم، حتما یکی از اون آدمای حسابی نورانی بوده؛ وگرنه چی
می‌تونه باعث شه همه این قدر مطمئن باشن که خدا مشتری ثابت یه نفره؟
به جواب سؤال اولم رسیده بودم و تازه فهمیدم که این فقط یه تیکه از پازل
بوده... هنوز نمی‌دونستم، چی می‌شه که یه آدم این قدر نورانی می‌شه؟ این اون
تیکه اصلی بود که باید پیداش می‌کردم.

با مریم نشسته بودیم یه گوشه. یه دختر کوچولو که روسری نقلیش باز
شده بود، روبه‌رومون داشت چپ و راست نگاه می‌کرد. انگار دنبال یه چیزی
می‌گشت. یهو بغض گلوش رو گرفت. نتونست سرپا بایسته. نشست روی زمین،
زد زیر گریه! دوتایی دویدیم سمتش. دستاش رو جلوی صورتش گذاشته بود:
– حواسم نبود! حواسم نبود دیگه نیستی آبجی...

پرسیدم:

– چی شده عزیزدلم؟! مریم برو یه لیوان آب بیار براش!
– گیره روسریم رو گم کردم. آبجی... آبجی نجمه نیست پیداش کنه برام. آخه
تو خونه... تو خونه هرچی گم می‌کردم، فقط از یه گوشه بلند می‌گفتم «نجمه!
آبجی گلم!?!» این جوری که می‌گفتم... خودش میومد برام پیدا می‌کرد... الان
دیگه... نمی‌دونم چی کار کنم... الان دیگه آبجی مهربونم رفته!

مریم لیوان آب به دست نشست کنارم. سعی کردم دختر کوچولو رو قانع کنم
ازش بخوره. راستی، این دختر، خواهر نجمه بود؟! مهلت فکر کردن هم نداشتم!
هیچ جمله‌ای رو بدون حق‌هق و گریه نمی‌گفت. حالش اصلاً خوب نبود!

یهو سر و کلاه یه خانمی پیدا شد. مریم زد به دستم و گفت:

– خواهر بزرگ‌تر نجمه‌ست!

اومد جلوتر و روش رو کرد به ما.

– ای وای! دوباره سلام مریم جان. شرمنده واقعاً؛ این بچه حالش خوب
نیست؛ داره بی‌قراری می‌کنه. بیاید، بیاید شما هم بریم بشینیم اون گوشه.

به مریم گفتم:

– این قد زود شناختت؟!

– آره بابا، یه عالمه باهم حرف زدیم. حالا بقیه اش رو تو مدرسه برات می گم! بیا بریم بشینیم پیششون...

نشستیم و تکیه دادیم به دیوار. لبخند خاصی داشت. اصلاً شبیه کسایی که همین چند ساعت پیش یکی از عزیزترین آدمای زندگیشون رو از دست دادن نبود! چند ثانیه من و مریم رو نگاه کرد و گفت:

– خدا قوت بهتون؛ زحمت کشیدین! فاطمه خواهر کوچیک تر من و نجمه ست، خیلی بهش وابسته بود. هنوز نمی تونه باور کنه... یعنی منم نمی تونم... هیچ کس نمی تونه! نجمه حواسش به همه بود؛ هم به فاطمه، هم من که به خاطر همسر و بچه هام کمتر می دیدمش. حتی برای مامانمون، یا رفقاش هم همیشه سنگ صبور و یه پناهگاه امن بود! نمی دونم چقدر میاین مراسم های این جا رو. چندین سال مسئولیت سرپرستی خادمای انتظامات رو به عهده داشت. کارش جدی بود، ولی روحیه بالا و همیشه شارژش رو همه تأثیر می داشت.

مریم گفت:

– اتفاقاً چند بار دیده بودمشون! یه بار دوستم برای برنامه ای که ایشون مسئولش بود، دیر رسید سر قرار. می گفت اولش خیلی تند و خشک بهم تذکر دادن که بی نظمی نکنم! انگار اولش خیلی به رفیقم برخورد! اما بعد خواهرتون باهاشون حرف زده و گفته: «بچه ها! به دل که نگرفتین؟ ببخشین اگه دلخور شدین؛ من وظیفم بود تذکر بدم که نظم به هم نخوره.» خلاصه که همون جا از دلشون درآورد!

تو دلم گفتم: چقدر مهربون و دوست داشتنی! چقدر آشنا... چقدر شبیه! این که این دختر شهید کی بوده، برام مثل یه حل کردن یه تیکه جدید از پازل بود. – می شه عکسشون و ببینم؟

یه عکس کوچیک گذاشتن تو دستم... یه دفعه جا خوردم!

ایشون، همون خانوم خادمه ست! یه شب این جا دیده بودمشون! با پرپسا اومده بودیم، داشتیم وسط مراسم باهم حرف می زدیم. یادمه یکی از خادما با یه لحن بد سعی کرد ساکتمون کنه؛ منم بیشتر لجم گرفت و بدتر کردم! بعدش یکی اومد و زد رو شونه ام. سرم رو که بالا گرفتم یه صورت خندون دیدم. با دست بهم اشاره کردن ساکت باشم و رفتن... همون شب بود که دیدم داشتن به یکی

می‌گفتن «این جا نور به دل آدم‌ها با زاویه ۹۰ درجه می‌تابه!»
این یکی هم پیدا شد! مریم داشت به عکس نگاه می‌کرد:
چقد ظاهر بی‌ریا و بی‌شیل‌پیل‌ه‌ای هم داشتن!
خواهرش گفت:

– خیلی ساده زندگی می‌کرد. اهل ولخرجی الکی نبود که خرج ظاهرش کنه.
هنرش همین بود که با این وجود بازم خوش تیپ بمونه! تعریف می‌کرد: یه بار
که لباس نو تنش بود، دوستش به شوخی بهش گفته: «این لباس مال من
باشه نجمه؟» اونم جدی جدی می‌خواست بهش ببخشه! این قد دلش صاف و
صادق بود که بچه‌ها بهش می‌گفتن: «نجمه! تو مثل خیلای دیگه وقت رو برای
زیبایی‌هات نداشتی، ولی ازبس که ذات ماه و دوست داشتنیه که تو هر شرایطی
خوشگل به نظر می‌رسی!»

مثل همون قصه دل نورانی... مثل همون تکه گمشده... پرسیدم:
– یعنی دقیقاً چه جور بود که می‌گفتن ذات ماه و قشنگه؟!
اومد جواب بده که یهو مامان پشت سرم سبز شد. به بهونه درس و مدرسه
از جا بلند کرد که بریم خونه. داشتم می‌رفتم که در جواب سؤال گفت:
– امام رضا، فقط امام رضا (ع)!
صداش کل شب تو سرم می‌پیچید. مریم مدرسه نیومد که ازش پیرسم.
پس فرداش شبیه خفت‌گیرا رفتم سراغش.
– بگو ببینم! از نجمه برام بگو! دقیقاً چه جور بود که ذاتش ماه و قشنگ
بود؟!

– یه جور شخصیتش بزرگ بود که ناخودآگاه از گناه بدش می‌ومد! همه
می‌دونستن جایی که نجمه هست، غیبت نیست! برای بقیه هم از استدلالاش
می‌گفته. همین که اگه یکی بدیای خودت رو پشت سرت بگه، چقدر آزاردهنده‌ست،
بعد ما عین آب خوردن این کار رو نسبت به بقیه داریم می‌کنیم. وقتی کاری می‌کرد
تا بقیه هم از نگاه اون به هر کار خطایی نگاه کنن، اونا هم مثل خودش ناخودآگاه
عارشون می‌ومد دست به همچین کارای کثیفی بززن!
– چه باحال! باید رفیق مثل تویی می‌شد که بی‌دلیل و منطق هیچی رو قبول
نمی‌کنی!

– آره واقعا! وای، راستی این رو بهت نگفتم!

– چی رو؟!

– خواهرش چندتا عکس از بچگیشون بهم نشون داد. توی همّه عکسا روسری داشت! حتی یه تار موش هم بیرون نبود! فک کن! بچه به اون سن! می‌گفتن از بچگی تا همین الان همین جوری مونده. خیلی عجیب بود نگار، خیلی! – عجیب بود؟ چی عجیب بود؟ بگو دیگه!

– به نظر تو می‌شه جنازه تکون بخوره؟!

– حُل شدی؟! معلومه که نه! باز یه سؤال دیگه انداختی تو مغز مریض من؟! چرا این پازل کامل نمی‌شه آخه؟!

– نگران نباش، این تیکه دست خودمه. می‌شه همچین اتفاقی بیفته. گفتم که حجابش چقد براش مهم بوده! اون قدری که چندین بار فقط به خود خواهرش گفته بود «وقتی مُردم، تو رو خدا مراقب باشین نامحرم حجم بدن من رو نبینه!» – وای مریم! یاد وصیتنامه حضرت زهرا (علیها السلام) افتادم؛ چقد شبیهشون بودن! – پریشب مامانم با مادرش صحبت کرده بود. می‌گفت دیروز که پیکرشون رو برده بودن پزشکی قانونی، واسه اینکه از ترکشی که پشت سرش خورده بوده عکس بگیرن، باید سرش رو می‌چرخوندن. دکتر که دستور می‌ده برای کالبدشکافی تنش رو برهنه کنن، همون موقع خیلی راحت سرش می‌چرخه. بدون این که هیچ نامحرمی بتونه بدنش رو ببینه، عکس رو می‌گیرن!

یه حس غریبی اومد تو قلبم. فقط برای آدم‌های نورانی...

– باورم نمی‌شه!... چه قدر خدا دوستش داشته مریم!

– واقعا، این دیگه رسما معجزه‌ست!

فکر کردم یه همچین اتفاقاتی از آدمای عادی برنمیاد. معجزه یا دست پیامبرا بوده یا ائمه (علیهم السلام). اصن چرا فکر می‌کنم این تکّه گمشده قراره روزمین پیدا شه؟! صدای خواهرش دوباره تو گوشم پیچید که می‌گفت: «(امام رضا، فقط امام رضا (علیه السلام)).» – راستی چرا خواهرشون از امام رضا (علیه السلام) گفت؟! گفت راز نورانی شدنش امام رضا (علیه السلام) بوده.

– نمی‌دونم والا، چیزی یادم نمیداد!

– اسمشون با اسم مادر امام رضا (علیه السلام) یکیه. یه کم فکر کن، چیزی یادت

نمیاد؟ یه تیکه از این پازل مونده؛ یه تیکه که هرچی می‌گردم، پیدااش نمی‌کنم. – ای وای! راست می‌گیا! یه چیزایی می‌گفت. گفتش مادرشون به همین نیت اسمش رو گذاشتن نجمه. از بچگی هم یه جور خاصی امام رضا علیه السلام رو دوست داشته. همه همین جوری شناخته بودنش. رشته دانشگاهشم امام‌شناسی بوده. فکر کن! امام‌شناسی جوری درساش سنگینه که هر کسی توش دووم نمیاره! لابد حسابی هم درسخون بوده...

مثل این که چند وقت پیش اردوی مشهد بودن که اتوبوسشون توی راه خراب می‌شه. نجمه هم آدمی نبوده که بشینه یه جا و هیچ کاری نکنه! سریع با جمع بچه‌ها می‌رن پایین که اتوبوس رو هل بدن. همون جایی که: «بچه‌ها یعنی می‌شه شهید بشیم؟» اونا هم گفتن «بابا شهادت کجا بود؟! دلت خوشه ها!!» به حرم که می‌رسه، یه عهدنامه می‌نویسه. به خواهرش گفته: «تو عهدنامه‌ام چندتا قول به امام رضا علیه السلام دادم. تازه برا خودم جریمه هم گذاشتم که اگه زدم زیرش، یا روزه بگیرم یا صدقه بدم، یا قرآن بخونم. به نظرت امام رضا علیه السلام این جوری نگام می‌کنه؟!»

اشک جلوی چشم‌ها رو گرفت. آدم باید دلش رو صاف کنه تا نور بهش بتابه دیگه...

واقعاً انگار بزرگ‌ترین آرزوی زندگیش این بوده که امام رضا علیه السلام نگاه کنه! ببین چه زود آرزوش رو برآورده کردن! قربون امام رضا علیه السلام برم! یه پارچه نوره! با خودم گفتم: نورانی شدن دل آدم، همه قصه نیست؛ مهم اون منبعیه که بهش تابیده. اون منبعی که برای دیدنش باید آسمون رو نگاه کنی، نه زمین. راست می‌گن که اهل بیت علیهم السلام چشمه‌های نورن و خورشید ایران امام رضا علیه السلام ست. دلت رو که پاک کنی و ازش بخوای، یه جوری هوات رو دارن که خود خدا بشه مشتری اون دل. این همون گنجیه که خدا بعد از پیامبرش صلی الله علیه و آله رو زمین گذاشته. همون تیکه پازل... اصن به قول خودش: «لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَى»^۱. یه لحظه انگار دل منم روشن شد. انگار تیکه آخر این پازل، با یه پارچه نور پر شد!

۱. بگو: «مزدی از شما (برای راهنمایی‌تان) نمی‌خواهم، مگر مودت و دوستی نزدیکانم». شوری، ۲۳.